



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمر الکرما  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

تہذیب و تمدن

(مجموعہ پانچ جلدیں)

پہلی جلد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# زمزمه قلب من

نویسنده:

نجمه صالحی

ناشر چاپی:

موسسه آموزشی تالیفی ارشدان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۹	زمزمه قلب من
۹	مشخصات کتاب
۹	اشاره
۱۲	پیشگفتار ناشر
۱۹	دیباجه
۲۱	دفتر اول: جستار نوشت
۲۱	اشاره
۲۲	شعار و نماد
۲۶	به گزینی
۳۲	عمو، برادرزاده، عشق، ایمان
۳۶	شبیهِ مادر
۴۰	همچو مادر
۴۲	بشر و سیب سوم
۴۶	بهار روح
۴۸	رنگین کمان قدر
۵۰	علی عالی اعلی
۵۱	زمزمه قلب من
۵۳	هدهد سلیمان
۵۶	غبطه ی شهدا
۵۸	انتظاری همچو سیم آرزوست
۶۰	کرونا و شاد
۶۵	شهرت یا...؟
۶۸	مداد پر رنگ

۶۹	بَرنده
۷۱	خط پایان
۷۳	وارونگی
۷۵	سبقت مجاز
۷۶	تصادف
۷۷	تکرار
۷۸	سازگاری
۷۹	موسیقی گنجشک ها
۸۰	نور متفاوت
۸۲	جوانه ی خواستن
۸۴	اغراق
۸۵	حس و حساسیت
۸۷	چند دقیقه ی با ارزش
۸۹	کاريز
۹۱	قطار سال
۹۳	دفتر دوم: خاطره نوشت
۹۳	اشاره
۹۴	جاده ی آرزوها
۱۱۱	بخوان!
۱۱۳	صیاد دل ها
۱۱۴	سنگ تمام
۱۱۶	خداحافظ علی
۱۱۷	شاد ناشاد
۱۲۰	عجیب اما واقعی
۱۲۲	پروازی دوباره
۱۲۵	بازگشت دوباره

- ۱۲۸ ----- آرزوی سادات خانوم
- ۱۳۱ ----- رایحه سخن
- ۱۳۴ ----- نخودچی کشمش
- ۱۳۶ ----- کوزه و شاد
- ۱۳۸ ----- روشن ترین نور
- ۱۴۰ ----- اینجا آسمان آبی تر است
- ۱۴۲ ----- مثل انار
- ۱۴۳ ----- صندلی سرنوشت ساز
- ۱۴۵ ----- آدم برفی
- ۱۴۷ ----- دفتر سوم: خود نوشت
- ۱۴۷ ----- اشاره
- ۱۴۸ ----- اولین ها
- ۱۵۰ ----- کبوتر دل
- ۱۵۱ ----- تبریک متفاوت
- ۱۵۴ ----- نامه ای به خودم!!
- ۱۵۶ ----- به وقت وصال
- ۱۵۷ ----- من یک مادرم اما نه یک مادر معمولی
- ۱۵۸ ----- کاش مسافر زمان بودم!
- ۱۶۱ ----- آقا بیا!
- ۱۶۲ ----- نویسنده شو!
- ۱۶۴ ----- ساخت پل حقیقت
- ۱۶۶ ----- می خواهم بنویسم
- ۱۶۹ ----- گذشته گذشت
- ۱۷۲ ----- مداد رنگی زندگی
- ۱۷۴ ----- تغییر
- ۱۷۶ ----- جوانان به هوش!

- ۱۷۸ ..... حوصله بی حوصلگیهایم را داشته باشم!
- ۱۸۰ ..... فرزند معلم -
- ۱۸۳ ..... رنج و گنج
- ۱۸۶ ..... مانا و ماندگار
- ۱۸۹ ..... دفتر چهارم: خیال نوشت
- ۱۸۹ ..... اشاره -
- ۱۹۰ ..... بوی تغییر -
- ۱۹۴ ..... کوچه
- ۱۹۸ ..... عطر بهشت -
- ۲۰۱ ..... خرید مهمانی!
- ۲۰۳ ..... کمک!
- ۲۰۴ ..... هدف زندگی
- ۲۰۶ ..... عطسه -
- ۲۰۸ ..... توت فرنگی -
- ۲۱۰ ..... از جنس انتظار
- ۲۱۲ ..... آخرین پرواز
- ۲۱۴ ..... ماکروسفالی
- ۲۱۶ ..... درباره مرکز



## زمزمه قلب من

### مشخصات کتاب

سرشناسه : صالحی، نجمه، 1360-

عنوان و نام پدیدآور : زمزمه قلب من / نجمه صالحی.

مشخصات نشر : تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، 1400.

مشخصات ظاهری : 207 ص.؛ 14/5×21 س م.

شابک : 400000 ریال: 8-0730-08-622-978

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : پشت جلد به انگلیسی : (Najme Salehi. Whisper of my heart (note collection).

یادداشت : عنوان روی جلد: زمزمه قلب من (مجموعه یادداشت).

عنوان روی جلد : زمزمه قلب من (مجموعه یادداشت).

موضوع : صالحی، نجمه، 1360 -- یادداشت ها، طرح ها و غیره

رده بندی کنگره : PIR8350

رده بندی دیویی : 8/862

شماره کتابشناسی ملی : 7671026

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا

خیر اندیش دیجیتال: موسسه مددکاری و خیریه ایتم امام زمان (عج) شهرستان بروجن

ویراستار دیجیتال: زینب رضانی

ص: 1

اشاره



زمزمه قلب من

نجمه صالحی

ص: 3

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد \*\*\* کم ماند زاسرار که مفهوم نشد

اکنون که به چشم عقل در می نگرم \*\*\* معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

ص: 4















تاریخ نشان می دهد که کتابت در جوامع متمدن با ارزش بوده و انسان همواره برای گسترش و انتقال فرهنگ ها از آن استفاده کرده است. در مرحله ای از زندگی باید خود را نوشت باید خود را شناخت. می نویسیم زیرا گاهی زندگی بدون بیان کردن خویش قابل تحمل نخواهد بود با نوشتن، زوایای نهفته زندگی هویدا می شود و می توان فکر را در قالب نوشتار در بند کشید و او را مجبور به تمرکز کرد باشد که با مطالعه عمیق تر هم بشود.

قرآن کریم به قلم و آنچه می نویسد قسم یاد می کند "ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ" (قلم / 1). کتاب و کتابت از دیرباز وجود داشته و مهمترین ابزار برای ثبت افکار و نقل معارف و اخبار بوده است. جک گودی انسان شناس مشهور کمبریج در مطالعات وسیعش درباره نوشتن معتقد است که نه فقط بودن ما، بلکه فرهنگ با تمامی وجوهش به نوشتن وابسته است. لذا "پیدایش خط" "مبدأ تاریخ"، بشر و دوره های پیش از آن "ماقبل تاریخ" نامیده شده است.

انسان پس از اختراع خط و توانایی "نوشتن زبان" مکتوب افزون بر وسیله و رسانه حفظ، انتقال، و نشر علوم، توانست به کمک خط و نوشتن به خلق دستاوردهای فکری جدید بپردازد. اگر خط نبود، نه تنها اندیشه های بشری، بلکه کلام خداوند که در قالب کتب آسمانی آمده است به دست ما نمی رسید.

با توجه به اهمیت نوشتن و ثبت ایده ها و افکار بر آن شدم پس از تجمیع یادداشت های علمی و روزنگارهای شخصی مطالب این نوشتار را در قالب 4 دفتر (جستار نوشت، خاطره نوشت، خود نوشت، خیال نوشت) گردآوری کنم. به امید آنکه این کوشش ناقابل گامی در جهت معرفت بیشتر نویسنده ی این سطور گردد و مورد رضای حق تعالی و معصومین (علیهم السلام) قرار گیرد. در پایان از همفکری و همراهی دختر عزیزم فاطمه خانی حسینی که در بخش هایی از این نوشتار مرا یاری رساند کمال تشکر را دارم.

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ (88/هود)

تقدیم به روح همراه و یار بیست ساله ام محمد امین خانی حسینی»

نجمه صالحی \_ تابستان 1400

ص: 12

دفتر اول: جستار نوشت

اشاره

ص: 13

امروزه نمادها و شعارها با تبادل سریع پیام، روابط اجتماعی انسان را آسان تر می کنند و گاهی نشانه فرهنگ و هویت یک ملت یا یک کشور هستند. به عنوان مثال نماد صلیب نشانه پیشینه حاکمیت فرهنگ مسیحی و پیروی از دین مسیحیت در یک کشور است. گاه تصاویر گیاهان یا حیوانات در پرچم نشانه پوشش غالب گیاهی در یک کشور است و گاه سرود ملی یک کشور هویت آن را نمایان می سازد.

در زمان گذشته که تکنولوژی، صنعت چاپ و تصویر نبود یا هنوز رشد چشمگیری نداشت برخی نمادها یا شعارهای شفاهی، فرهنگ یک قوم، مکتب یا فرقه را تداعی می کردند و حتی جزو سرمایه های نمادین فرهنگی محسوب می شدند که برخی از آنها تا دوره کنونی ماندگار و پابرجا هستند.

یکی از شعارهای مهم قدرت شیعه در جهان در بیان فراز حی علی خیر العمل به عنوان اذان خاص شیعه است. با ادای این فراز با صدای بلند، تشیع یک فرد یا حتی یک منطقه یا شهر مشخص می شود. این سرمایه نمادین مکتب تشیع محدوده جغرافیایی وسیع شیعه را نشان می دهد و حاکی از این است که در طول تاریخ هر چند دشمنان می خواستند نور شیعه به سمت خاموشی سوق داده شود.

ولی شیعه باقی مانده و رشد کرده است. این نماد شیعه در اثر فداکاری های شیعیان مخلص و هدایت رهبران معصوم علیهم السلام تاکنون پابرجا مانده و مرزی میان شیعه و اهل تسنن به وجود آورده است. در طول تاریخ، گاه قدرت

حاکمیت سیاسی با بیان یا عدم بیان این فراز اذان مشخص می شد. یعنی اگر از مناره های یک شهر صدای حی علی خیر العمل بلند می شد نشان می داد که حاکم شهر شیعه است. به طور کلی اگر به شعائر اسلام بدون خط کشی و مرزبندی شیعه و سنی بنگریم؛ برخی مراسم یا آیین ها نماد فرهنگ اسلام در جامعه جهانی هستند و بزرگداشت آنها بقاء اسلام را به ارمغان می آورد. به عنوان نمونه گردهمایی سالیانه حج، تظاهر به قدرت عظیم امت اسلامی و اتحاد آنها حول محور بندگی است و نشانی از ماندگاری اسلام از دیگر نمادها و شعائر مکتب اسلام که مانایی آن ماندگاری اسلام را نوید می دهد عید فطر است. امام هادی (علیه السلام) می فرمایند: شیعیان فقط چهار عید دارند: فطر، قربان، غدیر و جمعه (بحار الأنوار، ج 98، ص 351)

در روز عید فطر است که مؤمنان پس از یک ماه روزه داری و مهمانی در حریم کریم امید دارند که به فطرت حقیقی خویش بازگردند و با مدد نور معرفت و فطرت درونی و کاستن تعلقات دنیوی، زندگی خویش را برای همیشه در جاده بندگی قرار دهند و گامهای خویش را برای رسیدن به سرای قرب الهی محکم تر بردارند.

مسلمانان با بزرگداشت چنین مراسمی علاوه بر اینکه روح خود را جلا می دهند تا آمادگی پذیرش رحمت و برکت الهی را داشته باشند، چراغ یکی از نمادهای اسلامی را نیز روشن نگاه می دارند. همانطور که خداوند در قرآن می فرماید من يعظم شعائر الله فانها من تقوى القلوب (حج / 32) بزرگداشت این شعائر موجب تقوای قلبی خواهد شد. نماد و شعارها علائمی هستند که در طول مسیر زندگی انسان قرار دارد؛ با حفظ و اجرای آن، مصادیق حفظ هویت و فرهنگ تحقق

می یابد. امام رضا (علیه السلام) فرموده اند: روز فطر از این رو عید قرار داده شد تا روز گردهمایی مسلمانان باشد، و در این روز گرد هم آیند و برای خدا به صحرا (فضایی باز) در آیند و خداوند را بر مَنّتی که بر آنها نهاده است ستایش و به بزرگی یاد کنند (من لا یحضره الفقیه، ج 1، ص 522).

عید فطر حاکی از آیین مسلمانی و نشان از آغاز حیات پس از سوزاندن بدیها و پلیدیها در کوره انسان سازی رمضان است. ماه رمضان آمده بود تا روح بندگی را تقویت و دلها را بهاری تر کند و در سایه آن همدلی ها بیشتر شود و دین از جنبه فردی به جنبه اجتماعی نزدیکتر گردد. همه باهم یکی شوند، شادی شان مشترک شود و دردشان نیز. تنها در این صورت می توان در مسیر انسانیت قرار گرفت و روح را به سمت تعالی سوق داد.

پس از یک ماه تمرین پرورش و آماده سازی روح، عید فطر یعنی روز عمل و روز جایزه گرفتن مؤمن فرا می رسد. عید فطر روز همبستگی مسلمانان است.

روزی که انسان همچو ققنوس از خاکسترهای خویشتن متولد می شود و زندگی جدید را از سر می گیرد. عید فطر نماد شرافت امت اسلام و همبستگی مسلمانان علیه دشمنان و نابودی خیال خام و دفع دسیسه و توطئه آنان است. عید فطر روز گردهمایی بزرگی است که نشانی میگردد برای مکتب اسلام و احیاء آن باقی ماندن در مسیر بندگی را موجب می شود.

عید فطر تمرینی است برای تشکیل امت واحده و نماد هماهنگی و آمادگی برای پذیرش دولت کریمه حضرت حجت بن الحسن (روحی له الفداء) دولتی ارزشمند که توانایی تامین منفعتهای دنیا و آخرت انسان را دارد. دولتی که معصومین



(عليهم السلام) مژده تحقق آن را داده اند و در دعاهاى ماه مبارك رمضان بارها از خداوند طلب شده است.

ص: 17

سنگی در آب میفتد، سنگی بزرگ از دست نوجوانی نحیف با قدی نسبتاً بلند و سنگ دیگری از دست پیرمردی رنجور، سنگ بعدی از دست زنی جوان با نگاهی نافذ به دور دست ها در آب افکنده می شود. با انداختن این سنگ ها در آبی بیکران موج کوچکی ایجاد می شود و به تدریج با پیوستن به موج های دیگر امواج خروشان تشکیل می گردد. امواج دریا و اقیانوس ها در مقیاس متفاوت و شگفتی آور، پویایی و خروش توفان را به نمایش می گذارند و زنده بودن و خروش دریا تنها به همین موج هاست. حتی اگر وسعت این موج ها محدود باشد در جنبش آب و خروش دریا بی تأثیر نیستند. شرکت هر فرد در انتخابات نیز مانند همین سنگهاست. هر رای پیام آور جنبشی کوچک است در مسیر تحولی بزرگ. آراء مردم چون تکه های پازل سرنوشت کنار هم قرار گرفته و در پایان، انتخابی سرنوشت ساز را به تصویر می کشند. حال چند پرسش به ذهن می رسد که اینانتخاب در چه مواردی و با چه شرایطی بوده است و اولویت های مهم انتخاب بهتر در سطح کلان جامعه کدام است؟

انتخاب یا تحمیل؟

خوب که بنگریم سراسر زندگی بشر و حتی تاریخ با انتخاب عجین شده است.

انتخاب دوست یا انتخاب رشته یا انتخاب همسر، انتخاب کاری جای کار دیگر یا شخصی جای شخص دیگر در تاریخ این انتخاب همیشه بدست مردم و بدنه

جامعه نبوده است؛ از قضا اغلب تحولات تاریخ در دست انتخاب سلاطین و حکما و سردمداران بوده و عوام ناچار تابع این انتخاب اجباری یا تحمیل شرایط بوده اند.

پس از رحلت نبی خاتم (صلی الله علیه و آله) اقلیتی معلوم الحال دست به انتخابی دیگر زدند و برخی مردم عامی را با خود همراه کردند و بدنه عظیم مردم ساکت و مقهور این انتخاب ماند چرا که عوام هنوز اهمیت انتخاب بد را درک نکرده بود و نمیدانست این سنگ کج تا کجا دیوار را کج می کند و گردبادی می سازد که سرنوشت اسلام را طور دیگری رقم می زند و میشود آنچه نباید شود.

به تدریج ملت ها متوجه شدند اگر جامعه از انتصاب الهی خالی شود ناچار بدست حکمای جور میفتند و دین و دنیای مردم به تاراج می رود و دستخوش طوفان های عظیم می شود. قرن ها گذشت تا مردم بفهمند نباید اجازه داد سرنوشت ملتها بدست جنایتکاران بیفتد، پس حداقل کاری که مردم میتوانند انجام دهند اعتراض در مقابل اعمال سلاطین بود و چه بسیار جانها که بر سر این اعتراض ها از دست رفت تا این میراث به انقلاب اسلامی ایران رسید. انقلابی که انتخاب سرانجامی نیکو و خروج از ظلمت و پرواز به سمت نور و رهایی از ظلم بود.

برگ برگ تاریخ نشان می دهد در ایران نحوه اداره امور شهرها از ابتدای پیدایش حیات اجتماعی غیر از عصر سلوکیان تا اواخر دولت سلطنت پهلوی دوم با اراده سلاطین و حاکمان اداره می شد. با انقلاب مشروطه، پادشاهی مطلق به پادشاهی مشروط تبدیل شد و نخستین تجربه مشارکت ایرانیان شکل گرفت. مجلس شورای ملی قوانین انجمن بلدیة و انجمن ایالتی و ولایتی و نظایر آن را به

تصویب رساند، لکن عدم آمادگی ساختاری ایران برای پذیرش این سبک قوانین و شرایط فرهنگی و اجتماعی جامعه موجب اجرا نشدن و شکست قانون های مصوب شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال 1357 شرایط مناسبی فراهم گردید تا مردم در تعیین سرنوشت خود و جامعه خویش سهیم باشند.

انتخاب بهترین ها:

دشمنان اسلام از صدر اسلام تا کنون در حال ایجاد شکاف و سنگ اندازی بوده اند و امواج بحر وسیع اسلام را متلاطم کرده و سدهای بزرگی بر سر راه این موج عظیم ساخته اند این کینه توزی و دشمنی بدخواهان اسلام تاکنون هم ادامه داشته است. آنان میدانند شرکت مردم ایران در تعیین سرنوشت خود موجب قطع شدن دستان طمعکارشان است لذا دائما در حال توطئه چینی هستند.

یکی از مهمترین عرصه های مؤثر حضور ایرانیان در مقابل دشمنان در دوران انتخابات به منصفه ظهور می رسد.

انتخابات به رخ کشیدن شکوه ایران اسلامی و تجلی عزت است. در حقیقت انتخابات یک نظرسنجی فراگیر از جامعه است. کیفیت و کمیت مشارکت افراد جامعه میزان کارآمدی نظام سیاسی، مشروعیت و مقبولیت کارگزاران سیاسی را نمایان می سازد. مشارکت گسترده و فعال مردم در انتخابات اعتبار ملی در سطح داخلی و پشتوانه در سطح منطقه ای و بین المللی را به همراه دارد.

آری شاخص ترین تجلی مشارکت مردم در امور حکومت، انتخابات است که در برخی کشورها حاکی از میزان مشروعیت نظام سیاسی آن کشور نیز هست.

در واقع اگر دایره این موج انتخاب، گسترده تر شود امواج دریای اسلام پرخروش \_

تر خواهد بود. اما باید در نظر داشت که «انتخاب درست» نیازمند توجه به اولویت ها، اهداف و مسائل کشور است. گزینش افراد شایسته و تصمیم برای بودن یا نبودن افراد داوطلب خدمت به ملت، به دست مردم است. این انتخاب به وسعت زندگی یک ملت است. فرآیند تصمیم گیری برای اداره امور عمومی و گزینش افرادی نخبه برای یک دوره مشخص، یک ابزار مهم در اداره کشور است.

سرنوشت انسان بر حسب انتخاب است نه شانس؛ یک فرد انتخاب می کند که چگونه زندگی کند و چه کسانی را بر سرنوشت خویش حاکم نماید. دیکتاتورها بلائی نازل شده، از آسمان نیستند، آنها توسط خود مردم انتخاب می شوند و رشد می کنند. مردم با انتخاب خود عرصه عمل را برای افراد منتخب فراهم می کنند. بد نیست بازی گل یا پوچ دوران کودکی را بیاد بیاوریم؛ بازی جذابی که هنوز هم بین کودکان ما در همه سنین رواج دارد، این بازی به ما نحوه انتخاب درست را می آموزد، هیچ یک از ما برنده یا بازنده به دنیا نیامده ایم بلکه انتخاب کننده به دنیا آمده ایم: انتخابهای زندگی گاه موجب خسران می شود لذا شناخت و سنجیدن شرایط پیش رو موجب گزینش بهتر می شود.

اولویت های مهم کشور کدامند؟

عدم اعتماد مردم به دولتمردان یکی از چالش های مهم و عامل بحران حکومت اسلامی و ایجاد گردبادهای نابهنگام است که پایه های دولت را سست می نماید، بنابراین توجه به اولویت های مردم بایسته است. به عقیده مقام رهبری امروز اولویت مهم و فوری کشور «عمدتاً مسئله مهار قیمتها است» و «بعد هم مسئله حفظ ارزش پول ملی» و «مسئله هدایت نقدینگی به تولید است»

ص: 21

10/5/99. «موضوع دیگر هم رفع موانع جهش تولید است» 99/5/10. «اینها کارهایی است که در کوتاه مدت بایست به طور فوری و با اولویت انجام بگیرد.»

99/5/10

با این نگرش و تصمیم برای رفع آن بسیاری از نگرانی‌ها از ذهن مردم زدوده می‌شود و موجب جلب رضایت مردم به عنوان پشتوانه یک نظام می‌شود. انتخاب اصلح سنگ بنای کشور پویا ست. همانطور که رهبر انقلاب فرمودند: «اگر چنانچه ان شاء الله شما جوانها با این حرکتها پیش بروید و زمینه را برای روی کار آوردن یک دولت جوان و حزب الهی آماده کنید، بنده معتقدم که بسیاری از این نگرانیهای شما و دغدغه های شما و غصه های شما پایان خواهد پذیرفت؛ این غصه ها هم البته فقط مخصوص شماها نیست.» 98/3/1

اگر از دل‌های پاک و نورانی مردم ایران "شرکت پرشور در انتخابات" و "انتخاب درست" بجوشد، و افراد صالح برای خدمت به ملت برگزیده شوند، «نور علی نور» خواهد شد. مهر تایید با ایمان، عشق و آزادی و مهر دستان مردم بر آنان که در کسوت امین ملت قرار می‌گیرند، زده می‌شود و برگ زرینی از صفحات تاریخ ثبت می‌شود. گزینش و به‌گزینی فرصتی جهت ایجاد دگرگونی در کشور است.

انتخاب درست زمینه را برای ظهور تمدن نوین اسلامی فراهم می‌سازد و این حسن اعتماد مردم و همدلی در تعیین دولت و خدمتگزاران ملت، جای شکر گزاری به درگاه الهی دارد. علاوه بر آن، عهد و پیمانی صادقانه و متواضعانه از سوی خادم ملت را می‌طلبد که خستگی ناپذیر با برنامه ریزی اصولی و استفاده از همه فرصت‌ها برای رفع چالش‌ها و خدمتگزاری حرکت کند. با امید به آینده و

ص: 22

تلاش برای به دست آوردن بهترین ها و گزینش خردمندانه ریشه درخت امید محکم تر و تسخیر آسمانها امکان پذیر خواهد بود.

ص: 23

از تیره بنی هاشم از قبایل قریش و 35 سال پیش از تولد عصاره هستی متولد شد. درباره نامش اختلاف است بیشتر نام او را عبد مناف و برخی عمران دانسته اند. ابن ابی الحدید درباره اش می گوید: چه بگویم درباره مردی که پدرش سالار بطحاء (وادی مکه) و رهبر قریش و سرور و فرمانروای مکه بود و با وجود فقر سالار قریش شد و قریش او را شیخ می نامید. او حضرت ابوطالب (علیه السلام) است که به نقل از تاریخ یعقوبی طبق وصیت پدر، سرپرستی نبی خاتم (صلی الله علیه و آله)، رفادت و سقایت کعبه به او سپرده شد.

او حضرت ابوطالب، والد الائمه (علیه السلام) است که به هنگام بعثت از دعوت جدید برادرزاده اش حمایت کرد در ابتدا به عنوان یک واسطه کوشید قریش را به پذیرش و اذعان اصل صداقت کهکشان وجود محمد (صلی الله علیه و آله) متقاعد نماید. ابن اسحاق در کتاب السیره النبویه می نویسد: "به مرور اقدامات ابوطالب در جهت گیری از دفاع از آنچه که ختم رسل (صلی الله علیه و آله)، بیان می کرد، شدت گرفت تا جایی که در مقابل تهدید به ترور جان برادر (صلی الله علیه و آله)، تمام قدرت خویش را در برابر همهی پیکره قریش به صحنه آورد.

سید البطحاء در روزگار غربت اسلام، حامی دین بود. دشمنان در طول تاریخ شبهاتی پیرامون ایمان او وارد کردند که با رجوع به اشعاری که از آن بزرگوار به یادگار ماندها، قرار به ایمان واضح است. ابن ابی الحدید در جلد 14 شرح نهج



البلاغه در این باره می نویسد: اشعار ابوطالب (علیه السلام) دلالت بر آنکه او مسلمان بود و فرقی میان کلام منظوم و منثور نیست اگر متضمن اقرار به اسلام باشد. آیا نمی بینی که اگر یهودی در میان جماعتی از مسلمانان واقع شود و شعری به ارتجال سراید و به نظم آورد که متضمن اقرار به نبوت محمد (صلی الله علیه و آله) است همانا ما به اسلام او حکم می کنیم چنانکه بگوید: گواهی می دهم که محمد فرستاده خداوند است.

والد الائمه (علیه السلام) به خاتم پیامبران (صلی الله علیه و آله) ایمان داشت اگرچه مجبور به تقیه بود تا محمد (صلی الله علیه و آله) را پشتیبانی کند و او را از آزار دشمنان اسلام در آغاز نبوت حفظ نماید. در روایتی در کتاب الغدير، جلد 7، پیشوای پنجم (علیه السلام) ایمان وی را سنگین تر از ایمان همه خلق می داند در این مورد می فرماید: «اگر ایمان همه خلق را در یک کفه میزان قرار دهند و ایمان ابوطالب را در کفه دیگر، ایمان ابوطالب رجحان دارد».

در محاصره شعب ابیطالب، رئیس بنی هاشم، رئیس تهی دستان و پناه مؤمنان بود. او مراقبت شبانه روزی سلامتی رحمت للعالمین را با پاسداری فرزندانش تکمیل کرد. به نقل از جلد یک تاریخ یعقوبی، هنگامی که اشراف قریش آهنگ خاموش کردن نور ماه عالمین را کردند، حضرت ابوطالب (علیه السلام) فرمود: "به خدا قسم تا روزی که مرا به خاک نسپرده اند، هرگز گروه قریش به تودست نخواهد یافت. به کمال خیرخواهی و هدایت، مرا دعوت نمودی و بی شک راست گفתי و در دعوت خویش امانت داشتی و دینی را عرضه کردی که آن از بهترین دین های مردم است طبری در کتاب تاریخ الرسل و الملوک می نویسد: "ابوطالب

وقتی که قریش از محمد امین به وی شکایت نمودند فرمود: "ای برادرزاده برو و هر چه می خواهی بگو، به خدا هرگز تو را تسلیم نمی کنم" با تلاش حامی بزرگ محمد (صلی الله علیه و آله) بسیاری از روشهای سرکوب، توسط قریش بی نتیجه ماند. این کهنسال روشن بین به حقیقت دین اسلام ایمان داشت. زیرا نمی توان پذیرفت انسان خردمندی در دفاع از باورهایی که خود بدان پایبند نیست چنان فداکاری هایی انجام دهد. او به تفکر و تعالیم پیامبر (صلی الله علیه و آله) اعتقاد داشت و پشتیبانی از اندیشه و آیین او را در نظر داشت و از هیچ خدمتی دریغ نکرد.

حمایتهای شیخ الابطح (علیه السلام) از برادرزاده، تنها ناشی از حب خونی و نژادی او نبود؛ بلکه برخاسته از جهان بینی توحیدی و ایمانش به رسالت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بوده است. عمرش از هشتاد سال هم می گذشت. محاصره شعب و فشارهای مالی و جانی به این شخصیت کم نظیر در شعب ایطالب به حدی بود که فقط مدت کوتاهی پس از محاصره زنده بود فقدان او داغ بزرگی بر دل قطب عالم امکان صلی الله علیه و آله) گذارد. علامه امینی در کتاب الغدیر به غم هجران ایشان اشاره می کند پیامبر (صلی الله علیه و آله) در فراق ابوطالب (علیه السلام) می فرماید: «ای عمو! هنگامی که یتیم شدم پرستارم بودی و مرا در خردسالی پرورش دادی و در بزرگ سالی یاری ام کردی، خداوند تو را از جانب من پاداش نیک دهد.»

زندگی حضرت ابوطالب (علیه السلام) سراسر تسلیم در برابر خدای محمد (صلی الله علیه و آله) بود. تاریخ گواهی می دهد او با از خود گذشتگی بی مثال خود از یک کفیل و حامی پافراتر نهاد و با بذل، جان، مال، فرزندان و فدا کردن سروری

و ریاستش بر قریش، در حمایت از رسالت محمد (صلی الله علیه و آله) جهاد کرد. او به دلیل حفظ جان نبی (صلی الله علیه و آله) و عمق بخشیدن به ریشه های درخت اسلام، هیچ گاه به شکل علنی از دین اسلام دفاع نکرد بلکه بیشتر حمایت مادی، روحی و اخلاقی از پیامبر (صلی الله علیه و آله) و پیروان او می کرد. او یک مجاهد فی سبیل الله بود. عالم گیر شدن اسلام نتیجه جهاد او جهادگرانی همچو اوست. به یاری خدا به زودی پرچم عدالت گستر آخرین فرزند بزرگ حامی پیامبر (صلی الله علیه و آله)؛ حضرت مهدی (عج الله تعالی فرجه) در عرصه هستی به اهتزاز در خواهد آمد .

ص: 27

با کلی اصرار آن را به دست آورده بود، دلش میخواست مانند مادر باشد، بی تابی می کرد تا زودتر با مادر به کوچه برود. دائم چادر را روی سرش می انداخت. انگار بال در آورده، بالهای چادرش را در هوا به پرواز در آورده بود. خوشحال بود که شبیه مادر شده و این شادی در برق نگاهش هویدا بود.

به راستی که مادر نه تنها در رعایت حدود حجاب بلکه در همه زمینه های زندگی فرزند، اثر تربیتی مهمی می گذارد. بانوان به ویژه مادران نقش سازنده ای در تربیت نسل آینده دارند. امروزه در حوزه های مختلف اجتماعی، فرهنگی و سیاسی، حضور زنان، تأثیر گذار است. به لحاظ اهمیت این موضوع آموزش و تعلیم زنان مرتبه ویژه ای دارد و مراکز زیادی مشغول آموزش و تربیت خواهران هستند. لکن دشمنان اسلام، شبهاتی پیرامون محرویت زنان مسلمان از آموزش و بی اهمیتی به عنصر زن و نظایر آن وارد می کنند.

با توجه به اتهاماتی مانند تزلزل بنیان خانواده و ضعف جایگاه زن در اسلام، همچنین وضعیت و منزلت زن در جامعه و دید نامناسب برخی از مردم نسبت به ایشان بانوان تا حدودی در انجام وظایف، دچار مشکل هستند؛ لذا لازم است با بررسی فعالیت زنان در صدر اسلام، نمونه هایی برای عملکرد مناسب بانوان در عصر حاضر ذکر گردد و شبهات برطرف شود. حال پرسش اصلی این است که بانوان و نقش آنان در طول تاریخ اسلام چگونه ترسیم می شود؟

با ظهور اسلام و بنیانگذاری فرهنگ اسلامی توسط نبی خاتم (صلی الله علیه و آله) و تأکید ایشان بر آموزش و آموختن علم توسط زنان و مردان، تحولی در جامعه اسلامی پدید آمد. در حقیقت، اسلام به زنان عزت و رفعت داد. در دوره مدنیت عرب، ترقی و اهمیت مقام زن از اینجا معلوم می شود که در میان مسلمین زنان تحصیل کرده و خانم هایی که در علوم و ادبیات استاد بودند، وجود داشت. (لوبون گوستاو، تاریخ تمدن اسلام و عرب، ص 502.) زنان در قرون اولیه اسلام در فراگیری حدیث و نقل آن برای دیگران توانا و دقیق بودند. نام و شرح حال بیش از 1500 تن از زنان محدث سده نخست در تاریخ ثبت شده است. (شبلی، احمد، تاریخ آموزش در اسلام ص 266.)

با نگاهی به گزارش های تاریخی و دقت در اسامی بانوان، این نکته روشن می شود که اهل بیت (علیه السلام) و یاران ایشان در خانواده های خویش نیز مباحث علمی را مطرح می کردند زیرا اغلب زنان فاضله همسران، دختران و یا اقوام نزدیک اصحاب معصومان (علیه السلام) بودند که در معارف اسلامی تبحر داشتند؛ علاوه بر آن، این بانوان اگر سؤالی داشتند با مراجعه مستقیم به امام (علیه السلام) به پاسخ می رسیدند و گره گشای سایر بانوان نیز بودند و اینچنین از بحر وسیع علوم ائمه (علیهم السلام) سیراب می شدند.

جامعه شیعی برای پایایی و پویایی به بانوان به عنوان بخشی از نظام اجتماعی نیاز دارد. تاریخ تصدیق می کند آنگاه که بانوان در جایگاه مناسب خویش قرار گرفتند با خود باوری و تدبیر خود توانستند سفیران و مربیان نمونه ای برای جامعه باشند که حضرت زینب (سلام الله علیها) حضرت معصومه (سلام الله علیها)، حکیمه خاتون (سلام الله علیها) و بانو حدیث (سلام الله علیها) همچو فاطمه

زهرا (سلام الله علیها) از این دسته زنان عالم، مجاهد و مقاومی هستند که از سرچشمه ناب اسلام نوشیدند و این مهم را در میان مردم گسترانیدند. دقت در عملکرد بانوان نمونه تاریخ به طور خاص، موجب ارائه الگوی مناسب برای زنان فعال و تأثیرگذار مسلمان، خودباوری بانوان و رفع شبهات مربوط به منفعل بودن زنان در نگرش اسلامی است و یک سبک زندگی اسلامی را ارائه می دهد.

بانوان شیعه به ویژه مخدراتی همچو حضرت زینب (سلام الله علیها)، پل ارتباطی بین امام و شیعیان بودند و تلاش می کردند در راستای اهداف امامت حرکت کنند. فهرست زنان شیعه و مسئولیت هایی که ائمه (علیه السلام) به آنان واگذار می نمودند و سهمی که در مقابله با بدعتها و انحرافات روزگار خود داشتند، نشان می دهد که این گونه از زنان در پرتو کسب علم و معرفت از جانب اهل بیت (علیه السلام) و ولایت پذیری و حضوری فعال در صحنه های مختلف داشتند. مدیریت و راهبری معصومان (علیهم السلام) و نحوه تعاملات آنها بیانگر نگرش راهبردی ایشان برای ارائه الگویی از بانوان به جامعه اسلامی است که از مهارت و توانمندی و بصیرت برای تعالی خود و جامعه برخوردارند.

زن در جامعه امروزی هم از لحاظ شناختی و هم از لحاظ موقعیت اجتماعی در یک مرتبه ارزشمند تاریخی قرار دارد. حضور بانوان شیعه در جامعه و بصیرت سیاسی ایشان می تواند به عنوان شکل های مختلف مبارزاتی زنان و الگویی تاریخی برای نوع حضور بانوی امروزی در جامعه و به عبارتی الگوی مقاومت اسلامی محسوب گردد. حضوری که نه تنها هیچ گزندی را بر پیکره خانواده و جامعه اسلامی نمی زند بلکه موجب پیشرفت اهداف رهبری و جامعه شیعی می شود. به نظر می رسد قابلیت ها و اقدامات بانوان شیعه در تاریخ صدر اسلام به

عنوان الگوی دین شناختی برای زنان در جامعه کنونی و چشم انداز جامعه آینده اسلامی قابل تسری است.

ص: 31

مثل یک گنج بزرگ، هدیه تازه اش را محکم به بغل چسب اند. روی صندلی رفت تا خودش را در قاب آینه ببیند. روسری سفیدی که باغچه ای از گل های رنگارنگ بود، را روی سرش انداخت. چرخاند و چرخاند، ولی هر بار موهایش بیرون می ریخت. با کلافگی گفت: مامان مثل خودت ببند، همیشه! مادر با لبخند جلو آمد و با یک گیره، روسری را بر سر دختر کوچکش محکم کرد. خنده پیروزمندانه ای بر لبان کوچکش نقش بست. دخترک به خاطر هدیه و شبیه شدن به مادرش شاد بود.

در طول تاریخ اسلام مادران و بانوان شیعه زیادی وجود داشته اند که با الگوگیری از سبک زندگی آنان راه صواب تشخیص داده می شود. نخستین بانوی مسلمان حضرت خدیجه (سلام الله علیها) نه تنها برای جامعه زنان مسلمان الگویی بی بدیل بود، برای دخترش فاطمه سیده نساء العالمین (سلام الله علیها) نیز الگوی صبر و مقاومت و الگوی دفاع و حمایت از ولایت، بود.

کوثر ولایت (سلام الله علیها) با وجود اینکه فقط چند سال ابتدایی زندگی اش حضور مادر را درک کرد ولی همان لحظات برایش سراسر درس و آموزش بود. روزگاری که اسلام در حال طلوع بود، خدیجه (سلام الله علیها) یکی از مهمترین حامیان رسول الله (صلی الله علیه و آله) در راه اعتلای اسلام گردید و از بذل مال دروغ نرزید. او بود که خدا و ملک مقربش بر او سلام فرستاد.



در شب معراج رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به جبرئیل فرمود: "حاجتی داری؟" و او گفت: "حاجت من این است که سلام خدا و سلام مرا به خدیجه (سلام الله علیها) برسانی."

نبی اعظم (صلی الله علیه و آله) وقتی که به زمین رسید، سلام خدا و جبرئیل را به خدیجه (سلام الله علیها) ابلاغ کرد، خدیجه (سلام الله علیها) فرمود: "ان الله هو السلام، و منه السلام، و الیه السلام، و علی جبرئیل السلام" این جملات بیانگر اوج مقام حضرت خدیجه (سلام الله علیها) در پیشگاه خدا است.

ص: 33

سه سیب در تغییر سرنوشت بشر مؤثر بوده است. سیب دافعه، سیبی که موجب هبوط آدم ابوالبشر و حوا به زمین شده است. (البته اگر میوه ممنوعه را سیب فرض کنیم.)

سیب جاذبه، سیبی که با فرود آمدن بر سر نیوتن، تاریخ علم بشر و فیزیک را دچار دگرگونی کرده است. کشف قانون جاذبه که اکنون برای ما یک امر عادی است و به راحت تر شدن زندگی ما کمک کرده و حتی ایده ای شده است برای ساختن موشک و فضاپیما.

سیب رشدانه، سیبی که پرتند است و تصویر نیم خورده اش تأثیر عظیمی در تاریخ فن آوری اطلاعات گذاشته است. این سیب موجب رشد و پیشروی و آغاز انقلابی شگرف در گوشی های لمسی موجود شده است.

حال سؤالی که در ذهن جان می گیرد این است که سیب افسانه ای یک مسلمان برای ایجاد تحول جهان چیست؟ میوه ای که بی اعتناء به فرسایش باد و باران رشد کند و تاریخ بشریت را متحول سازد و به او نیرو بخشد. امروزه وجود دانش یکی از ماهیت های اصلی جهت رسیدن به قدرت و تحول بیشتر جامعه اسلامی است.

امیرالمؤمنین (علیه السلام) می فرماید: علم، سلطنت و قدرت است، هر که دانش را بیابد با آن یورش برد و پیروز شود، و هر که آن را نیابد بر او یورش برند و

مغلوب گردد. (شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 20، ص 319) علم با عزت و استقلال و قدرت رابطه تنگاتنگی دارد و کسی که کوله بارش از علم تهی باشد نمی تواند توقع پیشرفت، قدرت، رفاه و امنیت داشته باشد.

در روزگار کنونی تنها عده ای خاص خود را مستحق بهره بردن از منابع طبیعی دنیا می دانند و دانش را به نفع خود مصادره کرده اند. آنان جوامع دیگر را محتاج و نیازمند خویش ساخته اند و از این طریق، مظلومان را استثمار می کنند. لذا حضور مجاهدانی مقاوم نیاز است تا کمر همت ببندند و به تعبیر امیرالمؤمنین (علیه السلام) حتی اگر کوه ها به لرزه در آیند، ایشان پا بر زمین محکم کنند و در راه خدمت ثابت قدم باشند و موجب ارتقاء دانش و کسب قدرت جامعه شوند. (خطبه 11 نهج البلاغه) مؤمن مجاهد نه تنها فکر عقب نشینی و ترک میدان در ذهنش خطور نمی کند بلکه در برابر تند بادهای و طوفان های سهمگین پایدار و مقاوم و آماده پیکار و مبارزه است.

هنگامی تهدیدهای ابر قدرت ها، متوقف یا خطرش کم خواهد شد که مسلمانان از لحاظ علمی پیشرفت کنند. مجاهدان طریق علم نباید از این قافله عقب بمانند حتی اگر به فرموده مقام معظم رهبری (حفظه الله تعالی) خود را به واگن علم غرب متصل سازند و پیشرفت علمی و قدرت خود را با ایمان و تلاش و کار جهادی تضمین کنند.

مولا علی (علیه السلام) میفرماید: جهاد دری از درهای بهشت است که خداوند آن را برای دوستان خاص خود گشوده است. (خطبه 27 - نهج البلاغه) در جهاد، دری مخصوص این مجاهدان طریق الهی است که با نیت خالص خویش در برابر تمام مشکلات پیش رو ایستادگی می کنند.

به مدد فقه پویای شیعه دامنه جهاد قابل تعمیم و به چند شاخه توسعه یافته است؛ جهاد نظامی، جهاد خدمت رسانی، جهاد سازندگی و جهاد فرهنگی. جهاد علمی نیز از سال 1385 ش. وارد گفتمان انقلاب اسلامی ایران شده است. این جهاد تلاشی بی وقفه، خطر پذیری و امید می طلبد. تب و تاب و سوخت و ساز در مسیر جهاد علمی بسیار است، حتی ممکن است قوی ترینها شانه خالی کنند. موفقیت، یک شبه حاصل نمی شود، این راه، تلاشگرانی حماسه ساز و استوار، با گام های محکم نیاز دارد که حتی جان خود را برای رسیدن به هدف، ایثار کنند و همچو شهدای هسته ای، شهرباری ها، احمدی روشن ها، جان نثاری کنند.

یکی از راههای مقابله دشمنان با دستاوردهای علمی کشور ایران، حذف فیزیکی دانشمندان است لکن عالم مجاهد، خستگی ناپذیر است، روحیه مضاعف دارد، دلسرد و ناامید نمی شود حتی موجب ایجاد انگیزه تحرک در دیگران میشود زیرا به قول مولا\_علی (علیه السلام) به افق های دور می اندیشد و آینده را روشن می بیند مجاهد علمی باید چند گام از دشمن جلوتر باشد و تمام جوانب کار را بسنجد و با شجاعت ضربات احتمالی دشمن را پیش بینی کند و آنها را خنثی سازد.

تنها راه اقتدار در مقابل استکبار، بسط دامنه علم است، عالم مجاهد با به دوش کشیدن سلاح دانش و قدرت گرفتن، در مقابل سلطه طلبان ظالم، قطار علم را با سرعت به پیش می برد و تا سپردن به صاحب اصلی اش، امام زمان ارواحنا له الفداء، از پای نمی ایستد. تلاش یک مسلمان، منتظر در چشم انداز آینده و نگاه به افق های دور، موجب تغییر سرنوشت جهان می شود؛ کوششی که گسترش عدالت را فراهم می آورد و جهادگران عرصه علم را در محضر خداوند سربلند می سازد.

ترا دانش و دین رهاند درست \*\*\* در رستگاری بیایدت جست

وگر دل نخواهی که باشد نژند \*\*\* نخواهی که دایم بوی مستمند

به گفتار پیغمبرت راه جوی \*\*\* دل از تیرگی ها بدین آب شوی

فردوسی

ص: 37

رمضان از راه رسید؛ مثل هر سال با قدم هایی ساده و مهربان، امسال کرونا هست، و شاید سفره ها خالی تر از سالهای قبل...

نان و پنیر سفره جای خود دارد ولی سفره هایمان حال و هوایش را در شلوغی های این دنیای پر سر و صدا گم کرده است. دور همی و افطاری ها بخاطر ویروس کرونا کم رنگ شده و روزه داریها کم رنگ تر.

سال اولی های کمی هستند که روزه می گیرند. جوانها به بهانه های مختلف روزه نمی گیرند. شاید قبلا در ماه رمضان سؤال متداول این بود چرا روزه نمیگیری؟ ولی امروزه سؤال اغلب افراد این شده است که چرا روزه می گیری؟ گاه از سر دلسوزی در می آیند و تجویز هم می کنند که کروناست به فکر سلامتی ات باش!

اپیدمی روزه خواری در بین مردم فراگیر شده و هر کس از بار مسئولیت شانه خالی می کند. این بی تفاوتی نسبت به فوائد و فضایل این ماه، در واقع غفلت وافول سرمایه اجتماعی و انسانی است.

روزه داری یک هنجار مذهبی، فرهنگی و قانونی است و روزه خواری در فضای عمومی نابهنجاری. اما امروزه به تدریج یکی از با ارزش ترین شعائر دینی رنگ باخته است.

جامعه‌شناسان دلایل این پدیده را مختلف می‌دانند به عنوان نمونه تکنولوژی و تبلیغات شبکه‌های بیگانه، فضاهای مجازی و بی‌تفاوتی مذهبی را از عمده دلایل این پدیده می‌دانند. اما به نظر می‌رسد دلیل مهم‌تری هم وجود دارد که ناشی از درون‌انسانهاست. دلیلی به نام کم‌طاقتی و بی‌حوصلگی. کم‌صبری در مقابل باید‌ها و نباید‌ها.

باید باور داشت که روزه‌داری دل را وسیع می‌کند. افزایش صبر یکی از ثمره‌های روزه است ولی در جامعه کنونی نمود آن کم‌رنگ‌تر شده است. تنها زمانی به مقام صبر خواهیم رسید که صبر را یک توان مضاعف بدانیم و یک قدرت قدرتی که دل را به وسعت دریا عمق می‌بخشد.

ماه رمضان می‌آید و سفره‌ی مهمانی خدا گسترده می‌شود. ماه موعده میهمانی خداست، اما در این مهمانی شربت و شیرینی و شام نمی‌دهند. نور، آرامش، صبر و امید را در سفره پذیرایی می‌گذارند. در این سفره غذاهای رنگین سرو نمی‌شود، جسم گرسنه است ولی روح شاد است. درست مانند زمانی که در تدارک مراسم شادی عزیزی هستیم از صبح تا شب کار می‌کنیم ولی اصلاً به فکر خوراک نیستیم حتی اگر تا آخر شب هم چیزی نخوریم حس گرسنگی سراغمان نمی‌آید زیرا روحمان شاد است.

ماه رمضان می‌آید تا روح پرورش یابد و قوی‌تر شود. ماه رمضان می‌آید تا دل‌ها بهاری و همدلی‌ها بیشتر شود و دین از جنبه فردی به جنبه اجتماعی نزدیک‌تر گردد. با روزه‌داری و عمل به واجب دینی، رعایت حقوق شهروندی، عدالت اجتماعی و انسان‌سازی پررنگ‌تر می‌شود و جامعه به سمت تعالی و بالندگی سوق داده خواهد شد.

همیشه دیدن رنگین کمان از جمله لحظات ماندگار زندگی است. با نمایان شدن رنگین کمان در آسمان همه سرخود را رو به آسمان می برند تا نقاشی خدا را تماشا کنند.

در ایام زندگی نیز بعضی اوقات این رنگین کمان نمایان می شود که در خاطر انسان ثبت می شود و گاهی هر چه در زندگی به دست می آورد را مدیون آن روز یا شب می داند. شب قدر یکی از آن ایام تأثیرگذار در زندگی است.

در شب قدر پس از جاری شدن هزار و یک آسم جلاله خدا بر زبان مؤمن و باریدن اشک ندامت و خواهش از درگاه احدیت برای رهایی از آتش دوزخ، رنگین کمان امید به فرج و گشایش، در دل مؤمن طلوع می کند.

مؤمن در شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان، آن گاه که آسمان به زمین نزدیک است با اوج گرفتن در آسمان دعا و پرواز دل به سوی دعای اللّهُمَّ کن لولیک الحجه بن الحسن... سلامتی صاحب الزمان (عج الله تعالی فرجه) و ظهور منجی را از خداوند طلب می کند و این چنین یک حس بی نظیر و رنگین کمانی در آسمان دلش ظاهر می گردد.

این حس بی نظیر حسی خاصی در صحنه زندگی فرد می سازد. حسی از نوع امید و تلاش برای ساختن فردا، حس آماده شدن، حس تغییر، حس پدیدآوردن و تازه و نو شدن. فقط کافی است به آسمان دل توجه کند.



آسمان دل که بارانی شود، فکر و ذهن جز در حریم حضرت یار در جای دیگری مشغول نیست. آن وقت است که رنگین کمان با پای خودش به سرزمین دل مؤمن وارد می شود تا پاداش بارانی شدن قلب صادق و پاک را این گونه بدهد. گاهی باید به آسمان نگریست، تا رنگین کمانی شدن دل چند قدم فاصله است. لحظه ها را دریاب!

ص: 41

در کعبه چشم بر جهان گشود. جهانی که در کودکی و نوجوانی همراهش بود را دوست داشت. دوشادوش عصاره هستی رسول خاتم (صلی الله علیه و آله) بود. سختی بلندی های کوه نور برایش بهترین کارگاه انسان سازی بود.

جهانی که در جوانی داشت بهار زندگی اش بود، بهاری که با بهترین یار رقم خورد. طولی نکشید دست تقدیر به جهانش ضربه ای زد. نبی (صلی الله علیه و آله) و بهترین پارش از جهان رخت بر بستند.

جهان علی (علیه السلام) بعد از نبی (صلی الله علیه و آله) و دخت او سکوت و تنهایی شد. جهانی که به چشمش خوار بود حتی از برگ جویده ای در دهان ملخی، خوارتر.

علی (علیه السلام) جهان را برای آنانی که آن را خانه همیشگی ندانند و وطن نخوانند خوب می دانست و سعادت مند آخرت را کسی میدانست که امروز از زرق و برق دنیا پرهیز کند. علی (علیه السلام) بهترین الگو برای درست زیستن در این جهان بود. جهان بی علی (علیه السلام) و اولادش بیش از کویر و برهوت نخواهد بود.

روزی شعار کُل جهان می شود علی \*\*\* طبق حدیث امام زمان می شود علی

وقتی که اشهدش بشود مرز شیعهگی \*\*\* باور کنید کُل اذان می شود علی

سوم شعبان میلاد خامس اصحاب الکساء، پنجمین نفر از اهل بیت پیامبر (صلی الله علیه و آله) است، همو که با نثار خورش ریشه های نهال کوچک اسلام را آبیاری کرد. حسین (علیه السلام) فرزند فاطمه و علی (علیه السلام) به هدف احیاء دین جدش قیام کرد و چه جانفشانی هایی کرد.

دوران کودکی اش در کنار پیامبر (صلی الله علیه و آله) و مادرش بهترین دوران زندگی اش بود، او را کنار رحمت للعالمین تصور می کنم. پیامبر درباره اش گفت: حسین از من است و من از حسین. این جمله اوج محبت پیامبر (صلی الله علیه و آله) را سوای نسبت خویشاوندی می رساند.

به دنیا آمدن او دو حس متناقض را به مادر وارد کرد. هم شادی ولادت او و هم غم بزرگ واقعه عاشورا. چه امتحان سختی بود برای مادر. ولی او فاطمه است و فداکارترین فرد در راه اعتلای اسلام. در مادری سنگ تمام می گذارد و در مسلمانی سنگ تمام تر.

رویدادهای فراوانی در زندگی حسین (علیه السلام) به وقوع پیوست که هر کدام در برگ برگ تاریخ ثبت شده است. شاید بتوان گفت دوران کودکی اش کمترین و کوچکترین آزمون او بوده است.

روز بیعت رضوان و حضور او در این بیعت شجره و یا حضورش در فتح مکه در کنار برادرش حسن (علیه السلام) و حضورش در حجه الوداع همراه خانواده تماشایی است؛ حاجی کوچک و نوه نبی (صلی الله علیه و آله) و دردانه علی (علیه السلام).

طولی نکشید که تقدیر، حسین (علیه السلام) را با جدایی آشنا کرد، جدایی از پدر بزرگ عزیز و در فاصله کوتاهی جدا شدن از مادر جان، و این چنین آزمون های بزرگ مقاومت و صبر حسین (علیه السلام) آغاز شد. فقدان ها، در زندگی اش در رقابت بودند ولی حسین (علیه السلام) پخته و کامل تر می شد و تلاشش برای پیشرفت اسلام بیشتر. دوشادوش پدر و برادر برای بهتر شدن اوضاع تشیع تلاش می کرد. در سال های سکوت اجباری پدر، در روزهای صلح اجباری برادر، کنارشان بود. بهترین رفیق برادر و قوت قلب او بود و نکته مهم اینکه در همه این وقایع زینب کبری (س) کنار برادران بود و از همه جا همراه تر در کربلا.

و اما کربلا، ثار الله (علیه السلام) در واقعه ی کربلا، نهایت بندگی اش را به جا آورد و هر چه داشت برای آبیاری نهال اسلام فدا کرد. برای همین است که ثار الله شد و خدا منتقم خون او. سیدالشهدا (علیه السلام) کسی است که در همیشه ی تاریخ، یادش نامش و کربلایش دل را طوفانی می کند راز اعجاز حسین (علیه السلام) زمزمه قلب من است.

«هیچ تفاوتی میان دونالد ترامپ و جو بایدن وجود ندارد و هر دوی آنها از یک سیاست مشخص پیروی می کنند.» چه صلابتی! چه تسلطی! آشنا به زبان بین الملل، «زینب حاج قاسم» است، زینب سردار دل ها، همو که طنین صدایش «ما رأیتُ الا جمیلاً» را در ذهنم تداعی می کند. هر جمله اش تیری است بر قلب اندیشه شوم یزید و یزیدیان.

زینب این قرن است، ولی نشان از زینب تاریخ ساز دارد. بانویی که با سیره و رفتارش، حماسه عاشورا را تا ابد جادوانه ساخت. بانویی که اجازه نداد جنایت امویان پنهان بماند.

زینب کبری (سلام الله علیها)، انسان تربیت یافته در خاندان رسالت، دانشمندی بزرگ و قهرمانی بی همتاست. بزرگ آموزگار مکتبی است که در آن، زن موجودی اثرگذار است. در مدرسه زینب (سلام الله علیها)، زن، مرزبان حریم ولایت است و حاضر در همه صحنه ها.

هنگامی که از شهادت علی اکبر (علیه السلام) با خبر شد، در حالی که صدا می زد «واحبیباه و ابن أخیاه...» برای دلداری حسین (علیه السلام) به یاری برادر شتافت. از گفتار و رفتار بانو در کربلا، میزان همت او در دفاع از امامت هویداست.

در واپسین لحظات، هنگامی که شمر قصد بریدن سر مبارک امام زمانش را داشت، زینب (سلام الله علیها) به امید نجات جان امام یا برای اتمام حجت، بر

سر عمر سعد فریاد زد: «آیا حسین (علیه السلام) کشته شود و تو نظاره گر باشی؟»

در مجلس ابن زیاد، هنگامی که وی قصد کشتن علی بن الحسین (علیه السلام) را داشت، زینب کبری (سلام الله علیها) مانع این اقدام شد. مشکل ترین وظیفه ای که از شهادت برادر داشت، رساندن پیام شهیدان و هدف قیام امام حسین (علیه السلام) به گوش مردم آن زمان و آیندگان بود.

او نمونه والای یک همسر، مادر و یک خواهر است. در خانه، مسئول تربیت فرزندان و در جامعه، مسئول سرنوشت مردم. بذر اندیشه اسلامی و انقلاب برادرش حسین (علیه السلام) از دامن او پراکنده شد، روید و به بالندگی رسید.

مدرسه زینبی، مدرسه عشق به آرمان های اباعبدالله الحسین (علیه السلام) است، با رویکردی فراتاریخی و فراجغرافیایی، مدرسه ای مبتنی بر مدیریتی اسلامی الهی. در مدرسه زینبی، کسانی که معنای صبر و مقاومت را می فهمند، خدا را به آسانی می شناسند. زن تراز اسلامی باید در مسیر تسلیم و رضای الهی گام بردارد و در سخت ترین مصیبت ها، جز زیبایی نبیند که این، آخرین منزل سالکان الی الله است.

زینب زمانه ما با پیروی از زینب (سلام الله علیها) باید انسان ساز و جامعه ساز باشد. زینبی که با خطبه های آتشین خود افزون بر رسوا کردن امویان، افکار عمومی را روشن کرد و جرقه نهضت های بعدی همچون قیام توابع را زد.

ص: 46

زینب زمانه ما با روشن گری، جرقه های بیداری اسلامی را خواهد زد و زمینه نابودی دشمن و ظهور فریادرس مظلومان (عج الله تعالی فرجه) را فراهم می سازد.

انتظار یعنی آماده باش...

«وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ» (قصص: 5)

ص: 47

قال الامام السجاد (عليه السلام): "انّ للعبّاس عندالله تبارك و تعالى منزله يغبطه عليها جميع الشهداء يوم القيامة" (امالی شیخ صدوق/ ص462)

امام سجاد (عليه السلام) فرمودند: "عباس بن علی نزد خدای تبارک و تعالی جایگاهی دارد که روز قیامت تمام شهدا به آن غبطه می خورند."

شاید بتوان گفت غبطه شهدا در روز قیامت به حضرت عباس (عليه السلام) به خاطر گوش به فرمان بودن امام زمانش و نهایت جانفشانی کردنش بوده است و اینکه غبطه شهدا به مقام ایشان باشد و اینکه شهدا هم خواهان دو بال باشند و به این حالت و مقام غبطه بخورند، بعید است. نور معرفت الهی به قلب قمر بنی هاشم تابیده و ایمان در وجود او تثبیت شده و به درجه ایمان حقیقی رسیده بود. رفتارهایی نظیر بصیرت، تسلیم اوامر الهی و اطاعت، حاکی از ایمان واقعی ایشان است.

او در طول زندگی 34 ساله خود تحت تعلیم مکتب علوی بود و در زمان حکومت پدر و امامت دو برادر عزیزش از نظام امامت دفاع نمود و حضور مقتدرانه و با بصیرتی در نبردهای سخت و نرم داشت. همگامی او با حسن (عليه السلام) و همراهی اش با حسین (عليه السلام) از ویژگی های شاخص شخصیت اوست. برای همراهی امام زمانش از هیچ کاری دریغ نکرد، زمان امامت برادرش حسن (عليه



السلام) مطیع برادر بود و زمان امامت حسین (علیه السلام) نیز تسلیم امر امامش.

ابوالفضل العباس (علیه السلام) شخصیت کاریزماتیک داشت. شخصیتی خاص که دارای صفت های ویژه و ممتاز و منحصر به فرد بود. او در کنار امام زمانش، در تقابل با امویان نقش حیاتی داشت. تاریخ عاشورا، به نقش محوری حضرت عباس (علیه السلام) دوشادوش امام حسین (علیه السلام)، گواهی می دهد و بی دلیل نیست که تا ابد در ذهن شیعیان زنده و پاینده است. او با بذل جان شیرینش برای حفظ اسلام نمونه ای از یک مؤمن واقعی را در تاریخ ثبت کرد که تا دنیا دنیاست زنده خواهد ماند.

"روی چشم تو بود جای حسن جای حسین \*\*\* هست ما بین دو ابروی تو بین الحرمین"

ص: 49

سیب منتظر روزهای زیادی بر روی درخت نشست. او چشم به راه بود و دُمش بند شاخه. روزها صدای او را شنیده بود که بلند از خود می پرسید چرا سیب از پایین به بالا نمی رود. مرد انتظارهای معکوس به دنبال جرقه آن سیب بود و بالاخره انتظار به سر آمد و تحول شکل گرفت و انقلابی در جهان پدید آورد.

جهان، تغییر و تکنولوژی، پیشرفت کرد. به تدریج بشر به دلیل سودجویی برخی از افراد بشر، گرفتار کویر هستی سوز و ظلمی جهان سوز شد، تفکرات لائیک، اومانیسیم، مارکسیسم و.... بشر را اسیر جریان خطرناک بحران هویت کردند. متفکران برای کشف راه نجات بازگشت به مقوله معنویت و چشم به راهی مرد نجات بخش از جنس نور را تجویز کردند.

چشم به راهی پویا و سازنده که نوید بخش تجدید هستی کویر وجود انسان است و زندگی را از مرگ تدریجی عدالت نجات می دهد. چشم به راهی فردی که به گفته معصوم (علیه السلام) عدالت را مانند سرما و گرما وارد منازل می کند.

اگر مثل سیب منتظر باشیم، منتظر رسیدن و منتظر چیده شدن و افتادن باشیم یعنی هدف را انتخاب کردیم پس باید تلاش برای بهتر شدن و ساختن کنیم و این چشم انتظاری نیاز به مهندسی دارد، آن هم از نوع فرهنگی.

مهندسی فرهنگی آن هم در همه مجراهای اجتماعی، اقتصادی و خانوادگی و مجرای صحیح خانواده هم از مادر شروع می شود. هنگامی که 50 نفر از یاران

منجی بانوان هستند و 400 بانوی برگزیده همراه حضرت عیسی (علیه السلام) به کمک حضرت یار(عج) می آیند، انگیزه پویایی و آمادگی و سازندگی بانوان بیشتر خواهد شد. آمادگی که توأم با شناخت مولا و خودسازی و دگر سازی است.

بانو چشم به راه است پس به جای سکون و گوشه نشینی در کنج خانه، تلاش می کند تا به اندازه وسعش باری را از روی زمین بردارد. او قلبش برای مهدی فاطمه (عج) می تپد و انتظار را با حرکت می سازد و تا رسیدن به هدف دست از تلاش بر نمی دارد.

ص: 51

ویروس کرونا تمامی ابعاد زندگی بشر را تحت تأثیر قرار داد و به صورت اپیدمی درآمد و بر فعالیت های روزمره سایه انداخت، از سلامت و اقتصاد گرفته تا مسائل اجتماعی و مانند آن.

به دنبال گسترش این ویروس، مدارس نیز تعطیل شد، به همین دلیل وزارت آموزش و پرورش، شبکه اجتماعی دانش آموزان یا شبکه مجازی شاد را با نام shadapp به مرحله بهره برداری رساند و شاد متولد شد. این شبکه آمد تا مدیران، معلمان و دانش آموزان بتوانند در این دوران، هر آنچه در مدرسه اتفاق می افتد را در این فضای مجازی امن انجام دهند. از مهم ترین اهداف راه اندازی این اپلیکیشن داخلی، فراهم کردن محیطی جذاب، امن و پویا و متناسب با نیازهای آموزشی و اجتماعی دانش آموزان و معلم ها بوده است اما آیا به این اهداف دست یافته اند؟ اصلاً وجود چنین برنامه های با وجود پیام رسان های دیگر لازم بود؟ شعار شاد این بود آموزش تعطیل بردار نیست اما آیا چنین آموزشی موفقیت آمیز بوده است؟

اپلیکیشن شاد برای فراگیران، محیطی جهت آشنایی بیشتر با فناوریهای آموزشی فراهم کرد و کیفیت ارائه دروس در محیط چند رسانه ای به صورت صوت، تصویر، متن، انیمیشن و نظایر آن افزایش یافت. دسترسی به دبیر و مطالب و محتوای درسی در هر زمان و مکان و تکرار زیاد آن برای درک بهتر در صورت لزوم

راحت تر شد و نگرش به آموزش و یادگیری و تغییر وظیفه فراگیران تغییر یافت و امکان تکرار مجدد فایل برای تثبیت و تفهیم بهتر مطالب آموزشی مهیا شد. با ورود اپلیکیشن شاد فرصتی جهت ارائه خلاقانه و نوآوری معلمان فراهم و نظارت کادر آموزشی بر تدریس معلمان بیشتر شد. علاوه بر آن موجب کنترل پیشرفت اپیدمی کرونا و ویروس گردید و ترافیک و آلودگی هوا را کاهش داد و در مصرف انرژی برق و گاز و مصرف آب صرفه جویی شد برنامه شاد آمد تا فراگیران بیاموزند با وجود مشکلات مختلف، زندگی همچنان ادامه دارد و نباید تسلیم شد اما باید درصد تحقق این آرمان بررسی شود.

آیا شاد نوید بخش شادی است؟

در ابتدای شیوع کرونا و تعطیلی مدارس، والدین از لحاظ عدم درگیری فرزندانشان با ویروس کرونا و برخی از دانش آموزان نیز به دلیل معلق شدن آموزش، شاد بودند ولی به تدریج با ورود شاد برگ دیگری از تقدیر رقم خورد.

شادی که از نامش امواج مثبت ارسال می شد و نوید شاد زیستن و استفاده از امکانات برابر را می داد کم رنگ باخت.

در اجرای برنامه شاد می بایست تمامی جامعه هدف دانش آموزی برای دسترسی به این شبکه دیده میشد که نشد. از مشکلات بزرگ شبکه شاد، همین عدم رعایت عدالت اجتماعی بود و این مشکل باعث ایجاد نابرابری در فرصت آموزش شد. خانواده هایی بودند که امکان تهیه گوشی تلفن هوشمند را نداشتند و تعدادی از دانش آموزان به فاصله طبقاتی خویش پی بردند و با آمدن شاد ناشاد شدند.

ص: 53

سرعت کند شاد و گم شدن پیام معلم در انبوه پیامهای دانش آموزان، هنگ کردن و گم شدن تکالیف بچه ها در گوشی معلم و امتحانات آنلاین و باز نشدن سایت امتحان یک معضل دیگر شاد شد که دانش آموزان و والدین را ناشاد کرد.

آسیبهای برنامه مجازی آموزشی شاد، از سه منظر خانواده، دانش آموز و معلمان قابل تامل است. که هر بخش از این گروهها ساعتها نقد و بررسی لازم دارد و در این مختصر به گوشه ای از آن مباحث اشاره می شود.

## 1\_ خانواده

به خاطر مجازی بودن کلاسها و حضور والدین به ویژه مادران در کنار فرزندان، بسیاری از فعالیت های روزمره زندگی مادران متوقف گردید. عمده اوقاتشان صرف نشستن همپای دانش آموز در این سامانه و کار کردن با فرزند و انجام تکالیف شد و گاهها همانگونه که در فضای مجازی هم منتشر شده است، نارضایتی شدید والدین را به همراه داشته است.

## 2\_ دانش آموز

جدی ترین آسیب برنامه شاد ایجاد تعارض در ذهن دانش آموزان است. دوگانگی بین درس خواندن و نخواندن، کتاب باز کردن یا باز نکردن و کمک گرفتن یا ننگرفتن. ترس از کاهش نمرات ترم و ترس از تقلب و عقوبت الهی، نیز بر این دوگانگی می افزاید.

فضای مجازی مانند شیطان خفته ای شد که از درون دانش آموز را تخریب و ناخودآگاه نیمی از هوش و حواس و مغز را درگیر کرد. دانش آموزان بدون آمادگی ذهنی و فرهنگ سازی، وارد فضای وسیع و رها و نا امن اینترنت شدند و

اگر نظارت والدین نباشد به تدریج به سمت انزوا و دوری از حضور فیزیکی در خانواده و مسائل جبران ناپذیر می روند.

### 3\_ معلمان

هنگامی معلمان در فضای واقعی تدریس می کردند بعد از اتمام درس تا جلسه بعد، زندگی شخصی شان درگیر درس و کلاس و دانش آموز نمی شد، مگر در موارد بسیار محدود و اندک! اما در برنامه شاد، معلمان در هر ساعت از شبانه روز و حتی در زمانهای استراحت و اوقات فراغت شان هم درگیر آموزش از راه دور می باشند و این مساله تقریباً تمام لحظات زندگی خصوصی آنان را هم درگیر کرده و باعث فرسایش روحی و جسمی معلمان گردیده است.

شاد را بخاطر شادی کاذب حذف نکنیم!

همیشه در ابتدای راه اندازی برنامه های جدید مشکلاتی وجود دارد که با آسیب شناسی و ارائه راهکار می توان در صدد مرتفع کردن آن کوشید و شدت آسیب های آن را کاهش داد. مقاومت نکردن در مقابل تغییر و پذیرفتن تحول و دگرگونی موجب پیشرفت جامعه خواهد شد. برنامه شاد نیز در ابتدای راه است و کاستیهایی دارد ولی امکان ارتقاء آن وجود دارد و نیاز به همفکری و همکاری دلسوزان عرصه آموزش و رشد فرهنگی جامعه دارد.

باید توجه داشت صرف ایجاد مشکل در یک برنامه داخلی، نباید آن را کنار گذاشت یا حذف کرد و به دنبال جایگزین خارجی بود. شاید حذف آن شادی زود گذر داشته باشد ولی وابستگی به برنامه های خارجی در همه زمینه ها مردود است

ص: 55

لذا باید با صبوری با مشکلات کنار آمد و اگر راهکاری به ذهن فراگیران و والدین و معلم ها می رسد با متولیان امر آموزش در میان بگذارند.

بسترسازی و ایجاد شرایط مناسب تر از سوی مسئولین و همکاری اولیا مدرسه و معلم ها برای تدریس آنلاین و پرهیز از استفاده از کلیپ های آماده و ارتباط گیری بیشتر با دانش آموزان و تهیه برنامه هایی جهت آگاهی والدین و افراد مرتبط با دانش آموزان در صدا و سیما گام مثبتی در ارتقاء این برنامه خواهد بود.

طبیعی است در برخی موارد بخاطر نامناسب بودن آموزش مجازی در مقایسه با آموزش حضوری و کاهش نمرات دانش آموز، اضطراب هایی بر خانواده ها وارد شود که همکاری با اولیاء مدرسه و در جریان گذاشتن آنها و درک کردن شرایط دانش آموز و در نهایت استمداد از درگاه الهی بسیار راهگشاست. دعا و ذکر خدا و بالاترین آن نماز می تواند آرامش را ایجاد کند و شادی آفرین باشد و موجب تحمل مشکلات و تقویت سیستم ایمنی شود و به این ترتیب هم کرونا شکست داده شود و هم برنامه شاد نوید بخش شادی خواهد بود.



دوباره صفحه گوگل را باز می‌کنم و با تصویر بی‌حجاب خانم بازیگر روبرو می‌شوم... زیر نویس تصویر نوشته است بی‌قراری برای دوری از خانواده... هر بار روی سه نقطه کنار گوشی می‌زنم که علاقمند نیستم ولی دوباره از سایتی دیگر اخبار ایشان خودنمایی می‌کند. فکرم را خیلی درگیر کرده است. واقعا دلیل سلبریتی‌هایی که مهاجرت می‌کنند، چیست؟

هجرت در زندگی بشر و پیشرفت و تحول و ایجاد تمدنهای جدید نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است. مهمترین هجرت، هجرت نبی خاتم (صلی الله علیه و آله) به مدینه بود که مبدا تاریخ اسلام شد. مهاجرت معمولا هدفی دارد، گاهی برای تحصیل علم و دانش است که افراد مهاجر هدفشان افزایش بنیه علمی و پیشرفت کشور یا ترویج دین است. گاهی مهاجرت برای حفظ دین است همانطور که در صدر اسلام، مسلمانان به کشور حبشود هجرت کردند و با رفتار خود به ترویج دین نو ظهور اسلام پرداختند. مهاجرت گاهی بخاطر امرار معاش و کاراست و گاه به خاطر ترس از ظلم ظالم و یا برای خدا و ترک گناه؛ در طول تاریخ مهاجران نمونه‌ای هم داشته‌ایم مثلا از میان پیامبران، حضرت ابراهیم (علیه السلام) حضرت موسی (علیه السلام) و پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) نمونه‌های بارزی بوده‌اند و از میان مسلمانان جعفر بن ابیطالب (علیه السلام) و عده‌ای از مسلمانان که اغلب اهداف آنها دینی و بُعد معنوی هجرت بوده است.

آن که در راه خدا هجرت کند، موضع های بسیار وسیعی در زمین می یابد. (نساء 100) برای هجرت در راه خدا، نوید گشایش و وسعت داده شده است.

اما به تازگی یک نوع مهاجرت جدید هم مد شده است، مهاجرت به خاطر مشهور شدن و فالور جمع کردن... این افراد به زعم خود دنبال پیشرفت هستند ولی مشکل جای دیگری است آنان دچار بحران هویت شده اند. روانشناسان از عوامل بحران هویت را چند مورد ذکر می کنند: مشکلات خانوادگی، عدم اعتماد به نفس و خود کم بینی و نشناختن خود واقعی، نادیده گرفتن دارایی های خود و گاه بیماری جسمی.

عامل دیگر بحران هویت را طلاق و شکست عشقی بیان می کنند. پارسا ادعا داشت ازدواج سفید کرده است لکن در شرع، عرف و فرهنگ ما ایرانی ها این کار مورد تایید نیست. هنگامی که ازدواجی تعهد نیارود بر هم زدنش کار آسانی می شود. ازدواج هم باید قانونمند و تعهد آور باشد زیرا در قطع این رابطه ها بیشترین ضربه را خانم خواهد خورد. ازدواجی که سفیدش فقط در شناسنامه است و سیاهی آن تا مدت ها و شاید تا ابد در پس فکر باقی می ماند.

اینکه می گویند بدن خودم، زندگی خودم، انتخاب خودم، درست نیست. انسان مهم است ولی جامعه و نسل آینده مهمتر هستند. چه بسا بیشتر افرادی که به دلایلی مشهور شده اند به دلیل اینکه الگوی نوجوانان و جوانان میشوند باید دوره های خودشناسی را بگذارند تا دچار غرور کاذب و انتخاب های ناصواب نشوند.

البته ترغیب آن طرف آبی ها هم در ایجاد انگیزه برای مهاجران دنبال شهرت، بی تأثیر نیست. ولی آیا جلوه دادن تصویرهای زیبایی که مدینه ای فاضله را برای

ناظرین تداعی می‌کند، حقیقت دارد؟ شاید در نظر گرفتن همه جوانب مهاجرت، غربت و تنهایی، خراب نکردن همه پله‌های پشت سر و یا مشورت با افراد عاقل و عالم به همراه شناختن خود واقعی و آمادگی روحی برای تغییرهای ناگهانی، همچو طلاق یا از دست دادن عزیزان و نظایر آن، همچنین ترسیم اهداف خود در زندگی، انسان را کمتر دچار بحران هویت کند و از تلاش وی برای به دست آوردن شهرت کاذب بکاهد و موجب تصمیم‌گیری‌های درست در بزنگاه‌های زندگی شود.

ص: 59

در دوران کودکی مداد پررنگ داشتن برای ما بزرگترین دغدغه بود و اگر مدادی کم رنگ بود آن را سریع کنار می گذاشتیم در عوض مداد پررنگ جایگزین میشد حتی اگر مداد پررنگ کوتاه و کوچکتر می شد باز آن را حفظ می کردیم تا تمام نشود و بتوانیم نهایت استفاده را از آن داشته باشیم.

به نظرم هنوز هم این حس و حال درون ما وجود دارد اگر آدمهای زندگی را مثل مداد رنگی در نظر بگیریم، دوست داریم افرادی را که نقش پررنگ تری در زندگی مان دارند حفظ کنیم. افراد کم رنگ یا بی اثر اگر تلاشی برای پررنگ شدن خود نکنند به راحتی از صفحه زندگی پاک می شوند. فرصت زندگی آنقدر وسیع نیست تا زمانی زیادی را برای کلنجار رفتن با آدمهای کم رنگ صرف کنیم. صفحه زندگی را زیبا نقاشی کنیم.

بچه که بودیم وقتی در بازی دوز، هفت سنگ، قایم موشک برنده می شدیم اینقدر خوشحال می شدیم که گویی از بلندای کوه قاف یک گُل خاص چیده ایم!

چه تلاشی میکردیم تا با کمک گرفتن از هوش و ذکاوتمان در بازی نقطه بازی، مارپله و هوپ بازی اول بشویم و هدف مان بُردن بود. چون اول شدن برایمان ارزشمند بود، بودن و ماندن در بازی برایمان هدف بود.

سؤالی که به ذهنم رسید این است که آیا اکنون زندگی و اهدافی که داریم ارزشش کمتر از بازی های کودکی است؟ چقدر به هدف مان فکر کرده ایم؟ چه میزان برای رسیدن به آن تلاش کرده ایم؟ آیا به خودمان فرصت داده ایم و شتاب زده تصمیم نگرفته ایم؟

گاهی خیال می کنیم، تا ابد برای جبرانِ خطاها و نادیده گرفتنِ رویاها، فکر کردن، حرکت و زندگی فرصت داریم.

زندگی، واقعی ترین بازی ای است که همه ما در آن قرار گرفتیم و فرصت ها محدود است. مولا امیرالمؤمنین علیه السلام چه زیبا می فرماید: **إِغْتَبِمُوا الْفُرْصَ فَإِنَّهَا تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ**. (نهج البلاغه/ حکمت 20)

آن حضرت در کلامشان تذکر می دهند که این فرصت را مغتنم بشمرید؛ از این فرصت بهترین استفاده را بکنید. فرصت ها را باید قدر دانست چون خیلی زود از کف می رود و حسرت می شود.

بعد از سپری شدن ایام زندگی و کسب تجربه به این نتیجه رسیده ام؛ اگر هر کس هدفی که در نظر دارد را همچو فرزندش، عزیز و با ارزش بداند بی شک برای به ثمر رسیدن آن از هیچ کوششی دریغ نخواهد کرد. کافی است بازی زندگی را جدی بگیریم و برای برنده شدن تلاش کنیم.

ص: 62

همیشه در مسابقه دو، کسی زودتر به خط پایان می‌رسد که تنها چند ثانیه یا حتی چند صدم ثانیه از رقبایش پیشی گرفته است.

گذر ثانیه‌ها با اینکه به ظاهر در زندگی نقشی ندارد ولی در مسابقه دو سرنوشت‌ساز است. شاید ظاهراً پیشی گرفتن از سایرین امر ساده‌ای به نظر برسد اما دوندۀ برای رسیدن به آن، ساعت‌ها و روزها تمرین کرده است. درست است که است که موفقیت یک شبه حاصل نمی‌شود و نیاز به تمرین دارد، اما خلاقیت خارق‌العاده‌ای هم نیاز ندارد فقط دقت به استفاده از فرصت‌ها کافی است تا انسان را از سایر رقبا جلو بیندازد.

پیروز میدان کسی است که تمرکزش بر تمایز خود و تقویت آنها باشد. این فرد بیش از هر کسی، با خودش در رقابت است و سعی می‌کند تا از دیروز خود بهتر باشد، رسیدن به خط پایان و موفقیت امروز در گرو تلاش روزهای قبل است. برای موفقیت در هر کاری نیاز به انجام کار عجیب و غریبی نیست تنها به اندازه چند ثانیه، یا چند گام باید از دیگران جلو افتاد. در زندگی به جای تمرکز به رقابت با دیگران، بهتر است به توانمندی‌های خود اندیشید و نقاط ضعف خود را تقویت کرد و از همه مهمتر باید پشتکار داشت.

شاید بتوان گفت شهدا، از جمله افرادی بودند که از فرصت‌ها استفاده کردند و خیلی زود خود را به خط پایان رساندند. دقت در سیره شهدا به خوبی این نظر را

تایید می کند. به عنوان نمونه در خاطرات شهید عبدالله میثمی ثبت شده که او حتی زندان هم که بود، روی استفاده از وقتش حریص بود. اکثر وقتش به دعا و نماز و مطالعه کتاب های فقهی می گذشت. یا حتی در خاطرات شهید احمدی روشن به استفاده از فرصت ها و توجه به رسیدن به خط پایان اشاره شده است. کتاب به وقت نوترون به زندگی این شهید پرداخته است. این کتاب "روایت مردی است که سانتریفوژ های زندگی اش با سرعت شهادت چرخید." این مجموعه شامل 52 خاطره کوتاه از لحظه تولد تا شهادت شهید احمدی روشن است. پیروزی دور از دسترس نیست. فقط کافی است کمی بیشتر از دیگران بدویم.



بنا بر نقل دانشمندان دانشگاه "لیدز (leeds)" ممکن است طی 2000 سال آتی با کاهش شدت میدان مغناطیسی زمین، به طور کامل قطب های جنوب و شمال دچار تغییر و وارونگی شوند. یعنی جای قطب جنوب و شمال تغییر کند. این اتفاق در طول تاریخ چندین بار رخ داده است و بسیاری از موجودات منقرض شده اند.

وارونگی و تغییر در همه پدیده ها حتی در انسان وجود دارد. سلولها و اعضای بدن در حال رشد و تکامل هستند و در مرحله ای دچار افول می شوند. برخی تغییرات اجتناب ناپذیر است و حتی بدون تلاش رخ می دهد و نمی توان در مقابل آن مقاومت کرد اما می شود آمادگی لازم را برای مواجهه با آن به دست آورد.

در روابط اجتماعی بین ما انسان ها نیز این تغییر حاصل شده؛ مسائلی که امروز برای جوانان بخش معمولی از زندگی است مانند استفاده از تکنولوژی و وسایل هوشمند و... را نمی توان به سادگی برای افراد کهنسال توضیح داد. امروزه مباحثی به عنوان ارزش شناخته میشود که حتی ردپایی از آنها در یک دهه پیش وجود خارجی نداشته است.

در جهانی که حتی در درون ما انسان ها تحول به وجود می آید همگام نشدن با این تحولات به معنی پذیرش شکست است. انسان می بایست همگام با حرکت رویدادها تغییر کند و در استفاده از روش های سنتی پافشاری نکند. باید زبان

جدید زندگی را آموخت. اگر برای همراه شدن با وارونگی تلاش نشود خطر نابودی و شکست محتمل است.

باید پذیرفت که نگاه سنتی به زندگی، پاسخگوی دنیای پر از تغییر نیست و می بایست خود را آماده پذیرش تغییر و وارونگی احتمالی کرد. هر چه آمادگی بیشتر باشد پیشرفت کارها بهتر می شود. دنیا در حال حرکت است، مقاومت در برابر تغییر، کار را سخت تر می کند.

ص: 66

زندگی شبیه رانندگی در جاده است برای همین رعایت سرعت مطمئنه بهترین حالت رانندگی است. اما گاهی در برخی مسیرها سبقت گرفتن مجاز می شود و حتی برای طی مسیر، بهترین گزینه است. در زندگی قبل از اینکه دنیا از انسان پیشی بگیرد، او باید به سوی خدا سبقت بگیرد.

زندگی کوتاه است. در ایام محدود زندگی اوقاتی مانند شب قدر هستند که در آن یک فرصت طلایی ویژه به انسان ها عطا می شود که در کار خیر از هم سبقت بگیرند و زودتر به هدفشان برسند. کسانی که در بهره گیری از این فرصت هوشیار باشند از دره عمیق طاغوت رهایی می یابند و از این شانس، بهترین بهره را می برند و خیلی زود به وادی ولایت و عتق من النار می رسند.

شب قدر شب آرامش و رسیدن به اطمینان و رضای خدا و ولی اوست. باید از اهل سرعت و سبقت شویم و با امام زمان خویش همراه شویم تا مثل "زهیر" و "حر" کوتاهترین فرصت برایمان بهترین و کم یابترین فرصت شود. به امام زمان خود که گره بخوریم دیگر هر چه پیش آید خوش آید. انسان در کنار ولی عصر به تقدیرش قانع خواهد بود و حتی در راه او حاضر به جانفشانی خواهد بود و چونان حر و زهیر در راه دفاع از حق جانبازی خواهد کرد و چه سعادت است جانبازی در راه حق!

در ماشین گرم صحبت بودیم و گاهی با صدا می خندیدیم که ناگهان با صدای ترمز و به سمت جلو پرتاب شدن، مثل آدم های تازه از خواب پریده متوجه شدیم ماشینی به ماشین ما برخورد کرده است. بعد از پیاده شدن از ماشین، نگاه به صندوق عقب، صحبت با راننده و رد و بدل شدن شماره برای جبران خسارت و ... به این فکر افتادم که گاهی برخی تصادف ها خیلی بد نیست. نباید هر پیشآمد ناگهانی به ویژه پیشآمد منفی را صرفاً از یک زاویه دید تگریست.

در نگاه اول یک اتفاق شاید به ظاهر ناخوشایند باشد ولی ممکن است در پس خود درسهایی داشته باشد و تلنگری برای هوشیاری بیشتر باشد. شاید بتوان گفت تصادف یکی از روش های خوب جلب توجه است تا هر از گاهی ما از جای آرام، گرم و راحت خود بیرون بیاییم و نگاهی به اطرافمان بیندازیم. بعضی از تصادف ها به حدی کوچک هستند که حتی ارزش شانه بالا انداختن یا گره در پیشانی هم ندارند. بعضی از تصادف ها هم به قدری مهم هستند که اگر درست دقت شود چه بسا مسیر زندگی فرد را تغییر دهد. فقط کافی است به پیشآمد های ناگهانی جور دیگری نگاه کنیم. راز شاد زیستن در این است که در هر لحظه از عمر بابت آنچه در زندگی داریم سپاسگزار باشیم. آنجا که نمیتوان غم ها را کم کرد باید ظرفیت ها را گسترده تر ساخت. غم ها را نمیتوان کم کرد. باید خودت را زیاد کنی. (تطهیر با جاری قرآن ج 3، ص 8/ استاد علی صفایی حائری)

هر روز صبح خورشید از مشرق طلوع میکند و ما همان انسان دیروز هستیم در همان مکان و زمان تکراری زندگی روزمره ما درگیر تکرار است و گاهی از این تکرار دلزده می‌شویم. غافل از اینکه همین تکرارها در برخی مواقع موجب یادآوری زنده بودن ماست و انگیزه تلاش بیشتر و حتی میتواند پلی باشد برای تغییر.

باید از این تکرارها به شناخت عمیق رسید چون ابتدا در مواجهه با پدیده تکراری، درگیر لایه‌های بیرون آن هستیم و با دقت بیشتر می‌توانیم به لایه‌های درونی و عمق آن دست یابیم.

گاهی تکراری‌ترین چیزها مانند مهربانی، نیرومندترین چیزهاست. درست است در برخی از رابطه‌ها دچار تکرار شده ایم اما همیشه این تکرار بد نیست. فقط باید زاویه دید را تغییر داد و متفاوت نگریست. در هر برخوردی امکان درک بیشتر وجود دارد و درک بیشتر، همدلی و دوستی را افزایش می‌دهد. می‌توان هر برخورد تکراری را یک شروع تازه پنداشت و تلاش کرد تا از آن رویدادی نو بیرون کشید. باید توجه داشته باشیم در طول تاریخ انسان‌هایی بوده‌اند که از همین تکرارها جهانی متفاوت ساخته‌اند.

طولانی ترین عمر در بین جانوران متعلق به نوعی از خرچنگ است. موریانه ها نیز قدیمیترین حشراتی هستند که از عصر یخبندان تاکنون پا برجا مانده اند. در واقع این جانوران برای باقی ماندن خود در جهان تلاش کرده اند که با قوانین طبیعت سازگار شوند. تلاش ما انسان ها نیز برای ماندگاری در دنیا ایجاد سازگاری است لذا به دنبال راهکارهایی برای کمک به بقاء خود در جهان هستیم.

سازگاری در دنیای امروز یعنی ارتباط بهتر برقرار کردن و به روز ماندن. ما نیاز داریم تا با اطراف خود ارتباط داشته باشیم به همین خاطر برای کسب زندگی سعادت مندتر، به ساخت رابطه های بهتر می پردازیم و با افراد همفکر و همراه ارتباطات دوستانه برقرار می کنیم. یک اصل ثابت شده وجود دارد که شادترین افراد روابط دوستانه بهتری دارند. گاهی کارایی دیدار و همصحبتی با دوستان از مطالعه چندین جلد کتاب بالاتر و لذت بخش تر است و همین شادی موجب افزایش طول عمر خواهد شد.

برای بهتر شدن روال زندگی و سازگاری بیشتر افزون بر ایجاد رابطه اجتماعی مناسب به ایجاد تغییر در خود نیاز داریم. این تغییر ما را در برابر سختی های دنیا پایدارتر می کند. در حقیقت به یک نسخه بهتری از خودمان نیاز داریم. این نسخه بهتر، ما را در برابر سختی های روزگار نه به اندازه خرچنگ و موریانه ها اما در حد خودمان مقاوم می سازد و کمک می کند خود را با شرایط محیط سازگار کنیم.

با صدای جیک جیک بلند گنجشک های شاد از خواب بیدار شدم. بال های خیالم گسترده شد و به پرواز درآمد. تا به حال این گونه به جیک جیک شان دقت نکرده بودم. شاید هلهله به پا می کنند تا ما سکوت مرگ بار تنهایی را نشنویم.

جیک جیک مستانه گنجشکها نه خزان دارد و نه زمستان. بودنشان بود است و ابدی. نبودنی در کارشان نیست که جیک جیک شورانگیزشان را به تیک تیک های مفلوک زمان بسپارند. گاه پرواز و غرور مستانه شان، پرندگان یک رنگ و چند رنگ را به گریز و می دارند. رنگ شان به رنگ مهربانی است. بازی هایشان تماشایی است. گنجشکها همیشه با هم هستند، باهم پرواز می کنند، با هم آب و دانه می خورند، باهم قهر نمی کنند، از هم خسته نمی شوند و همیشه با آوازشان ترانه زندگی را می سرایند.

"زندگی موسیقی گنجشکهاست \*\*\* زندگی باغ تماشای خداس

"گرتورا نور یقین پیدا شود \*\*\* می تواند زشت هم زیبا شود

(مولانا)

ص: 71

مشغول نوشتن مطلبی بر روی کاغذ بودم که برق ها رفت، دخترم با نور موبایل کنارم آمد و شروع کرد به حرف زدن. نور روی صورتش افتاده بود. چهره اش برایم واضح تر شد. انگار نور روی کلمات افتاده بود و حرف ها شکل داشتند و گذر عمر و خاطرات را برایم تداعی می کردند. گویی ذهن فراموشکارم تا به حال کلمات را با جزئیات ندیده بود. نور باعث شده بود خاطرات با جزئیات به یادم بیاید.

به این اندیشیدم که شاید گاهی حس را باید نزدیک نور عقل برد. یا راهی ساده تر این است که حس را باید روی کاغذ آورد. وقتی حس روی کاغذ می آید مثل نوری می شود که روی چهرهای تابیده است. تازه خط و خطوط احساس را می بینیم و می توانیم ترجمه اش کنیم.

گاهی لایه های ذهن ما از لایه اوزون هم ضخیم تر است. گاهی باید در آن نفوذ کرد و نور را به آن تاباند. گاهی باید برخی از حس ها را زیر گرمای خورشید ذوب کرد و برخی دیگر را آب داد تا رشد کند و ثمر دهد.

هنگامی که حس را در بند کلمات و کاغذ نمی آوریم، گویی به شیوه انسان های نخستین آتشی از دور روشن می کنیم و با دودش به خودمان پیام می دهیم که چه شده است و گاهی اصلا سر در نمی آوریم دلیل حس مان چیست! گاهی باید نور را نزدیک تر آورد. حس ها هم شکل دارند تا زیر نور عقل نباشند هویدا نمی شوند.



هنگامی که از حس می نویسیم، تازه می فهمیم "ناراحتی" با "دلخوری" تفاوت دارد. تازه می فهمیم "دلم گرفته" با "حوصله ام سر رفته" فرق می کند. آن گاه می فهمیم "دچار سردرگمی شده ام" ترجمه می شود "دلم یک هم صحبت می خواهد تا حرفم را بشنود و کمک کند."

با تابیدن نور، حسی که حجم آن به اندازه تمام مغزمان فضا را اشغال کرده است، به اندازه یک کف دست می شود و راحت تر میشود سبزی و طراوت بهار و رقص پرندگان میان آسمان آبی را حس کرد.

ص: 73

یکی از بازی های کودکی که خیلی جدی آن را دنبال می کردیم قایم موشک بازی بود، با شروع بازی هر کس یک گوشه امن پنهان می شد. اما گاهی یکی از بچه ها کم طاقت بود و خسته می شد، وسط های بازی که کم داشت جای همه لو می رفت، با اعتراض به برخی قوانین بازی بیخودی خودش وسط می پرید و می سوخت. بقیه هم با این کار او خنده شان می گرفت و با صدای بلند میخندیدند و لو می رفتند و از سوراخهایی که خزیده بودند بیرون می آمدند. اینها هم می سوختند ولی از بازی شان لذت برده بودند.

جالب است که یکی از بچه ها هیچ وقت در قایم موشک بازی پیدا نمی شد و تا پایان بازی اثری از او نبود. او یک جای امن نشان کرده بود و با خیال راحت آنجا میرفت و بقیه را تماشا می کرد و میوه اش را می خورد و در آخر هسته میوه اش را به امید میوه دادن در باغچه می انداخت.

با مشاهده عکس العمل بعضی از آدمها در شرایط کنونی جامعه به یاد این بازی می افتم. برخی افراد هستند که در میانه راه زندگی با اعلام نارضایتی از شرایط از محدوده امن خود بیرون می آیند و قاعده بازی را به هم می زنند. آنان با سر و صدا و خواندن آیه یأس هم خود و هم دیگران را از ادامه راه باز میدارند.

گاهی باید به مشکلات خندید و آن را مثل بازی دانست، با اینکه در آخر برگ برنده در دستمان نبوده اما از بازی دنیا با امید به پیروزی لذت برده ایم. گاهی کافی است در سکوت به تماشای حرکت قطار زندگی بنشینیم.

کاش به جای به جان خریدن سم مهلک ناامیدی، آرام یک گوشه بنشینم و میوه مان را بخوریم و بذر امید را به دل خاک بسپاریم تا مرواریدهای صبر همچو لوبیای سحر آمیز با اولین طلوع خواستن جوانه بزنند و رشد کنند و تا آسمان کامروایی و روزهای سبز آینده پیش رویمان قد بکشند. با تیشه زدن به ریشه ناامیدی و تلاش و کاشتن بذر جادویی امید، می توان معجزه موفقیت را درو کرد.

ص: 75

در دنیای پیچیده‌ی چند رنگ شکل‌های مختلف ماجراها پدید می‌آید که به زعم ما گاهی گره‌باز نشدنی می‌شود. گاهی فکر می‌کنیم مشکل ما جزو بزرگترین مشکل‌هاست یا اوضاع زندگی ما از همه بدتر است و طوری ذره‌بین زندگی را در دست گرفته‌ایم که همه چیز را بزرگ می‌پنداریم. گاه آن را ده برابر بزرگ‌تر از گرفتاری دیگران تصور می‌کنیم و شاید لاینحل.

یادم می‌آید در دبیرستان از ترس اینکه معلم کمتر از نوزده شود، روز و شب به درگاه خدا استغاثه می‌کردم، که اگر معلم عالی بشود، انواع دعاها و اقسام نذرها را انجام دهم.

درست است که حالا آن کار برایم خنده‌دار است. اما آن زمان حس می‌کردم مشکل بزرگترین مشکل دنیاست. حداقل اولین اگر نباشد، دومین بحران بزرگ دنیا خواهد بود! در گذر زمان متوجه شدم چنین تصوراتی مختص دوره کودکی و نوجوانی نیست. گویی تا جوانی و بزرگسالی نیز محکومیم به اینکه در رویدادهای زندگی خود مبالغه کنیم و به قولی غرق بزرگنمایی شده‌ایم. کاش کمتر غرق اغراق شویم. در این صورت است که در صحنه‌ی زندگی بهتر بازی خواهیم کرد و با قلم انرژی مثبت نقش زیبایی در صفحه روزگار ترسیم خواهیم کرد. کفایت از بزرگنمایی صرف نظر کنیم و واقع بین باشیم.

هنگامی که نسبت به رخداد یا پدیده ای حس خاصی در شما شکل می گیرد گمان نکنید که همه به همان حس شما رسیده اند.

احساسات متفاوتند و ممکن است حس تازه‌های در درون ما به وجود آمده باشد.

باید به دلیل این احساس اندیشید و نسبت به واکنش‌ها حساس بود و لازم است این حسها را نوشت تا با حس دیگران مقایسه شود. شاید یک خلق اثر جدید را به دنبال داشته باشد.

همیشه شعر یا داستان یا یادداشت و مقاله و اثر پژوهشی از درون این حساسیت و هوشیاری حاصل می شود. مهم است که ما چگونه می اندیشیم و به چه می اندیشیم باید حس‌ها و حساسیت‌ها را جدی گرفت.

در دنیایی که مردمش برای پررنگ شدن حاضرند هزار رنگ باشند، یک رنگ بودن سخت است، باید یک‌رنگ بود ولی به همان نسبت پررنگ. باید چشم‌ها را باز کرد و از زندگی در این دنیا آموخت و نسبت به جهان اطراف و واکنش‌ها حساس بود، ولی حساسیتی خاص.

یک فرد خلاق می داند حسش در یک رویداد خاص با حس دیگران متفاوت است، پس باید به خود اجازه دهد تا این افکار بیرون بریزد تا ثبت شود. حس‌ها متفاوت است و تا در بند واژه‌ها قرار نگیرد قابل درک و لمس نیست. باید مثل

شیرینی عسل زیر زبان حس شود یا مثل ترشی یک گوجه سبز نوبرانه بهار یا طعم گس خرمالو در زمستان.

حس دیدن یک مکان جدید، حس دیدن یک آدم جدید، حس دیدن کودکان کار، حس دیدن پیرمردی زحمت کش در حال جارو زدن خیابان یا حس تولد نوزاد و... نوشتن درباره این حس ها متفاوت است ولی قابل لمس و حتی قابل چشیدن.

دونالد ام. موری می نویسد: "به احساسات اجازه بده افکارت را شعله ور کنند."؛ والاس استیونس می گوید: "شاعر از نخ های شکافته یک لباس، جام های ابریشمین می بافد." کاش حس لحظه دیدار حضرت یار (عج الله تعالی فرجه) را درک می کردیم؛ چشیدن این حس بهترین مزه زندگی است.

ص: 78

## چند دقیقه‌ی با ارزش

لزومی ندارد مانند بانو امین، بانو بی بی مریم سردار یا بانو دباغ یا حتی شبیه یکی از عالمان و سیاستمداران در جامعه کنونی باشیم تا کاری مفید انجام دهیم و برای افزودن ارزشی به دیگران خود را سزاوار بدانیم. می‌توانیم ارزش‌های کوچک ولی اثرگذار بیافرینیم.

ارزش‌های چند دقیقه‌ای مانند:

یادآوری نکته مهمی که فراموش شده است.

یادآوری محتوای مهمی که هر چند تکراری است اما تذکرش خالی از لطف نیست.

به اشتراک گذاشتن یک متن انگیزشی

به اشتراک گذاشتن یک روش یا مهارت خاص

به اشتراک گذاشتن تجربه انجام کاری که قبلاً انجام دادیم برای دیگران

معرفی افراد یا مراکزی که میتوانند راهنما و مشاور خوبی برای افراد باشند.

ص: 79

معرفی یک کتاب یا متن یا ویدیو یا حتی عکس نوشته مفید برای یادگیری

معرفی یک مرکز خوب برای تحصیل و کسب مهارت

صحبت کردن و واسطه شدن برای یک امر خیر

دلیل یادآوری این نکات این است که برخی تصور می کنند تا به حد استانداردهای علمی یا مهارتی نرسیده اند نباید آموخته های خود را به اشتراک بگذارند و خودشان را با افراد نخبه و خاص جامعه یا حتی تاریخ مقایسه می کنند و به همین دلیل از بذل تجارب خود دریغ می کنند. در حالی که می توان کمی سخاوتمندتر بود. این سخاوت های کوچک به فرد کمک می کند تا هر چه بیشتر می بخشد، بیشتر و بیشتر برای یادگیری تلاش کند. این سخاوت به وقت و روز انسان برکت می دهد. این سخاوت به انسان کمک می کند که کارهایی هر چند کوچک اما اثر گذار انجام دهد. این سخاوت به انسان کمک می کند تا جرأت کند یافته اش را با دیگران به اشتراک بگذارد و همه اینها ارزشمند است.

ص: 80



جوانی، بهترین دوران زندگی است؛ چه خوب است که به بهترین نحو بگذرد. فرقی ندارد چه روزگاری و چه دورانی هستیم، مهم این است که از لحظات بهترین استفاده را کنیم، نتیجه تلاش را دیدن زیباست.

چقدر انسان باید نخبه و تلاشگر باشد که بتواند از عمق 16 متری زمین شهر مرجانی را کشف کند. شهر زیرزمینی کاریز، کاریز در لغت نامه دهخدا به معنی قنات، کهریز است. قنات زیر زمینی کاریز در عمق 16 متری زیر زمین قرار گرفته است و سقف آن پوشیده از صدف و مرجان هایی میباشد که بنا بر اطلاعات ارائه شده توسط راهنمایان محلی، قدمتی معادل 270 تا 570 میلیون سال دارد اما با توجه به اینکه بستر آهکی مرجانی میزبان آن، حاصل فعالیت مرجانهای عهد حاضر است، سن آن بیش از چند هزار سال نمیتواند باشد. وسعت این قنات 10000 متر مربع می باشد. مهندسی ایرانی از شهر آلمان برای کشف این قنات به کیش می آید و با سرمایه خود تلاش می کند تا این منطقه را احیا کند.

میگویند پول که باشد همه چیز حل است ولی اینگونه نیست، پول بخشی از ماجراست. ریسک پذیری و اتکا بر توان تلاشگران و کارگران ایرانی هم مهم است. باور کردن خود و تلاش برای تحقق یافتن شعار ما می توانیم.

با عبور از تونل ها و پل ها، رویت فسیل مرجان ها، چاه ها و وسایل قدیمی استخراج آب، مشاهده دیوارها و سقف های فسیلی، لحظه لحظه به یاد خدا می افتم، چه زیبا و با چه مهندسی زیبایی مرجان ها در کنار هم چیده شده اند.

فسیلی از لاک پشت بر بخشی از سقف این تونل باقی مانده بود. راستی آیا هنگام مرگ نام و یادی از ما باقی می ماند؟ کاش حداقل مثل این لاک پشت فسیلی از ما باقی می ماند.

پ. ن: شهر تاریخی کاریز\_ واقع استان هرمزگان در جزیره کیش و دارای جاذبه های گردشگری و موزه است. مکانی بسیار زیبا و دیدنی، جای جای این مکان با مرجان ها و فسیل های خارق العاده و زیبا آذین بسته شده و دیدار آنها چشم را نوازش می دهد.

ص: 82

همیشه بعد از گذشت : 365 روز یعنی 12 ماه و چند ساعت و چند دقیقه فصل بهار از راه می رسد و زیبایی ها و رنگارنگی، تغییر و نو شدن را نوید می دهد.

قطار سال، قطار در حال حرکتی است که از مسیرهای متفاوتی عبور کرده است؛ گذر از طوفان ها و رسیدن به آرامش و نسیم. عبور از تونل های تاریک و پر ابهام شب و رسیدن به نور و طلوع خورشید؛ گذر از آتش و التهاب به آب و آرامش ساحل؛ عبور از دره های عمیق و راه های پر گردش و تاب، به جاده ای هموار و بالاخره عبور از جاده سرد زمستان به مسیر سر سبز بهار.

این قطار توقف ناپذیر، نوید بخش پویایی است. او در جستجوی نتیجه ی مطلوب است، نتیجه ای که محصول تلاش 365 روز و چند ثانیه ای است. او در جستجوی رسیدن به زیباترین چهره، پولدارترین فرد و... ترین ها نیست بلکه به دنبال پاک ترین و زیباترین قلبی است که تیرگی ها هنوز در آنها نفوذ نکرده است.

او برای آن ها، بهترین و برترین فرصت ها و نقشه ی هموارترین مسیرها را به ارمان آورده است. رسیدن فصل بهار یعنی سوت قطار سال، دوباره برای تلاش بیشتر زده شده و در حال گذر است و کسانی سوت این گذار را می شنوند که مانند او پویا و در پی تکاملند.

به قول نادر ابراهیمی نویسنده کتاب یک عاشقانه آرام: "حق است که بهار را یک آغاز پر شکوه بدانیم؛ نه تنها به دلیل رویشی خیره کننده: امروز، بوته ی سبز روشن؛ فردا غرقِ صورتی گلِ محمدی؛ امروز یاسِ بسته ی خاموش؛ فردا سیلابِ نوازنده ی عطر.

نه فقط به دلیل این رویش خیره کننده، بلکه به علت حسی از خواستن، طلبیدن، عاشق شدن، بالا پریدن، فریاد کشیدن، خندیدن، شکوفه کردن، باز شدنِ روح...

" حال که بهار آغاز رویش است، ایستایی و رکود مساوی است با جاماندن از قطار، باید تلاش را بیشتر کنیم تا هنگام برداشت ثمره ی آن، محصولی مقبول برداشت کنیم.

دفتر دوم: خاطره نوشت

اشاره

دفتر دوم: خاطره نوشت

ص: 85

با صدای بسته شدن در ورودی خانه چرت نیمروزی ما پاره شد. هر دو برای کشف علت صدا از اتاق بیرون رفتیم. در میان حال ایستاده بود. تعجب کردیم چون معمولاً آن وقت روز به خانه نمی آمد. با چشمان گرد نگاهش می کردیم قبل از اینکه بخواهیم سوالی بپرسیم کاغذها را از جیبش در آورد و در دستش تکان داد. فاطمه ذوق کنان آنها را از دستش کشید. قطرات اشک شوق از چشمانم جاری شد. چند روزی بود مرغ جانم پرواز کرده بود.

همان شب ساک سفر را آماده کردیم. صبح زود بعد از زیارت کریمه اهل بیت (سلام الله علیها) به سمت فرودگاه امام خمینی (رحمه الله علیه) حرکت کردیم. گویی از همان لحظه سوار بر کشتی نجات حسین (علیه السلام) شده ایم. در فرودگاه، مسافرها دو دسته بودند گروهی مسافر کشورهای اروپایی زنان آرایش کرده با لباس های تنگ و بدن نما و مردان کروات و دستمال به گردن. گروه دیگر از مسافران پروازهای عراقی.

بعد از ارائه مدارک و تحویل کوله پشتی به باربری فرودگاه و کارت پرواز گرفتن، در سالن انتظار روی صندلی ها نشستیم. خانم میانسالی کنار فاطمه نشست بود و با او مشغول صحبت شد. وقتی فهمید که عازم نجف هستیم. به فاطمه گفت: عزیزم تویی گناهی وقتی رفتی برای من هم دعا کن! خیلی تعجب کردم. ظاهر بزرگ کرده و موهای بلوند او چیز دیگری می گفت. اما او هم دل در گرو اباعبدالله (علیه السلام) داشت.

بعد از مدتی انتظار سوار هواپیما شدیم مهماندارهای ایرانی در ورودی هواپیما شماره صندلی ها را کنترل می کردند. چند سال پیش برایم تداعی شد. خانم های مهماندار اردنی با پیراهن های سفید و دامن های کوتاه موهای شنیون و صورت های نقاشی شده جلوی در ایستاده بودند. با صدای مهماندار به سمت جلو رفتم و سرجایم نشستم.

بلافاصله بعد از اوج گرفتن هواپیما، پذیرایی شروع شد. ناگت مرغ، کاستر، ماست، نان و سیب در بسته های زیبا میان مسافران می چرخید. از پنجره به بیرون نگاه کردم ابرهای همچو پشمک زیر پایم می لغزید. دوست داشتم مشتی از آن بردارم. با عبور از ابرها و حضور در آسمان احساس می کردم به خدا نزدیک تر شده ام. حدود یک ساعت و پانزده دقیقه روی صفحه آبی رنگی دفتر خلقت و سایبان زمین بودیم.

چقدر دلم آرام میگیرد وقتی زیر سایه زیر آسمان شهر اخ الرسول قدم می زدم و در هوای نفس می کشیدم به نجف آمده بودیم تا اذن حضور را از پدر بگیریم و قدم در جاده بهشت بگذاریم. راننده ها با دشداشه های بلند عربی به دنبال مسافرین می رفتند و با صدای بم و بلندشان فریاد می زدند و سعی داشتند مسافرین را به سمت خودرویشان ببرند. ما هم با یکی از تاکسی های زرد رنگ به سمت آدرسی که از قم داده بودند، رفتیم. خواهر یکی که از دوستان زهرا خانم با مردی عراقی ازدواج کرده بود و بعد از سرنگونی صدام، برای زندگی از قم به نجف آمده بود و او را نمی شناختیم ولی وقتی به منزلشان رفتیم و با او آشنا شدیم. گویی چندین سال بود او را می شناختیم. او زبان عربی را به خوبی صحبت می کرد با آن که فرزندی نداشت به خوبی توانست با فاطمه ارتباط برقرار کند.

خانه‌ی زهرا خانم که در نجف او را به نام "ام حیدر" می‌شناختند مانند سایر خانه‌های عراقی بسیار ساده بود. یک اتاق نیمه‌کاره، با دیوارهای گچ و خاک شده که ورودیش با سی‌دی‌های بدون استفاده‌ترین شده، اتاق خواب ام حیدر بود. کنار دیوارهای پذیرایی مخددهای قرمز رنگ چیده شده بود. پرچم‌های سرخ "یا حسین (علیه السلام)" و "لیبیک یا حسین (علیه السلام)" دیوارها را زیباتر کرده بود. فرش ماشینی ایرانی کف اتاق را پر کرده بود شاید این تنها چیزی بود که در خانه ام حیدر با سایر خانه‌های عراقی متفاوت بود.

شب هنگام خواب و بعد از کمی صحبت متوجه شدم ام حیدر یکی از مبلغین حوزه نجف است و در ایام پیاده روی اربعین هر روز صبح مواکب نزدیک جاده نجف می‌رود. مواکب‌ها چادر یا سازه‌هایی بودند که گروه‌هایی از مردم نجف و شهرهای دیگر عراق و دیگر کشورهای جهان از جمله ایران مسئولیت اداره آن را به عهده داشتند. مردم عراق به صورت قبیله‌ای و عشیره‌ای مواکب را مدیریت می‌کردند. بالای در ورودی اغلب مواکب جمله‌ی "شعارنا خدمت لزوار الحسین (علیه السلام)" نوشته می‌شد.

ام حیدر در مواکب طریقه صحیح وضو را به زنان آموزش می‌داد. قرار شد صبح زود من و فاطمه هم با او همراه شویم و همسرانمان به حرم امیرالمومنین (علیه السلام) بروند. صبح هنگامی که وضو می‌گرفتیم، ام حیدر فاطمه را خیلی تشویق کرد و گفت: ای کاش فاطمه برای آموزش کنار من می‌آمد. با وجود اینکه فاطمه چند ماه دیگر به سن تکلیف می‌رسید اما احکام نماز را به طور کامل می‌دانست. با شنیدن آرزوی ام حیدر یاد داستان کودکی امام حسن و امام حسین (علیهما



السلام) و آموزش وضوی آنها به پیرمرد افتادم. با خودم گفتم بیراه هم نمی گویند گاهی آموزش زبان به کودکان موثرتر است.

با صدای بوق سرویس ایاب و ذهاب که ون کوچک سفید رنگی بود از منزل خارج شدیم. هر کس نزدیک عمود محل ماموریتش پیاده می شد. عمود تیرهای چراغ برق شماره گذاری شده بودند. من و فاطمه هم به همراه ام حیدر عمود 86 پیاده شدیم و به محل خدمتش رفت و ما هم به آنجا رفتیم و به تماشای زائرین خسته نشستیم. در موکب تعدادی از جنگ زده های موصل هم زندگی می کردند. ام حیدر و دوستانش برای این آوارگان لباس و خوراک تهیه می کردند. عصر هنگام بازگشت به خانه متوجه شدیم بخاطر ازدحام جمعیت زیارت امیرالمومنین (علیه السلام) برای خانم ها ممکن نیست.

ناراحت شدیم ولی چاره ای نبود جمعیت هر سال رشد چشمگیری داشت و امکان زیارت ضریح هم کمتر می شد. سال اول به یادم آمد به تنهایی حرم رفته بودم هیچ تصویری از جمعیت نداشتم خود را مانند قطره در رود خروشان انداختم و با جریان حرکت کردم با موج جمعیت پیش می رفتم و از کنار دیوارهای آئینه کاری می گذشتم. چیزی جز جمعیت نمی دیدم ناگهان احساس کردم امواج متلاطم آرام گرفته و مثل اینکه خورشید این جمعیت طلوع کرده و همگی مانند گل آفتابگردان رو به نقطه نورانی کرده اند. ضریح مطهر امیرالمومنین (علیه السلام) را در قاب چشمانم مشاهده کردم هنوز در شوک فشار جمعیت بودم که با دیدار کام جانم شیرین شد. اشک شوق دیدار همچو ابر بهاری از دیدگانم جاری شد و از پشت پرده لرزان اشک به تماشای ضریح ایستادم.

زیبایی و شکوه ضریح مطهر لحظه مرا سر جایم میخکوب کرده بود گویی امام به شوق دیدار آغوش گشوده و زائران همچون پرنده ای به سوی او پر کشیده بودند. اما ناگهان با یک موج سهمگین به گوشه ای پرتاب شدم و با زحمت خود را به کنج خلوت کشاندم. آرامگاه ابوالائمہ (علیه السلام) کنار دو پیامبر عظیم الشان حضرت آدم و نوح (علیه السلام) قرار داشت. اطراف ضریح کتیبه های قلمکاری شده قرار داشت و آیات سوره دهر در آن نگاشته شده بود و از شکوه وصف ناپذیر خاندان مکرم نبی خدا (ص) و ویژگی ابرار و پاداش بهشتی خبر می داد. چند حدیث زیبا هم در مورد امام علی (علیه السلام) با خط زیبای نستعلیق به چشم می خورد. گلهای زیبای اطراف ضریح همچو پیچک ماریچ و

بالارونده راه را تا رسیدن به گلهای بهشتی پیموده بودند و عطر و بوی دل انگیزی داشتند. دستانشان را رو به آسمان گرفته و با ملائکه همنا شده بودند و آهنگ توحید میخواندند. آسمان ضریح آینه باران بود و آنها از هر زاویه نور را با نور را باز می تاباند و یادآور می شدند که آنجا نوری خدایی جلوه کرده است. وقتی نگاهم به شبکه ضریح گره خورد، دست دلم را با آن گره زدم و هیچ گاه خاطره اولین زیارت را فراموش نمی کنم حلاوت آن همیشه کارم را شیرین می کند.

روز دوم سفر با ام حیدر و همسرش خداحافظی کردیم و هر سه به قصد زیارت امیرالمومنین (علیه السلام) و شروع پیاده روی به سوی جاده نور حرکت کردیم.

بعد از گذر از تفتیشهای طولانی بالاخره وارد حرم شدم و برای چند لحظه صحن و سرای زیبا نگرستم. جانی تازه گرفتم. وارد رواقها شدم. متوجه شدم راه های منتهی به ضریح مطهر مسدود است. مجبور شدم همانجا زیارت

امیرالمومنین (علیه السلام) و نماز مخصوص را بخوانم و از ابوالحسین (علیه السلام) اذن حرکت را به سوی حسین (علیه السلام) بگیرم.

حرکت به سوی دانشگاه انسانیت از وادی السلام شروع کردیم. بوی عطر و گلاب و دود آتش صدای روضه های عربی و صدای "قریاد کِراج کِراج" راننده ها که مسافرها را به گاراژ می بردند، توجهم را چند لحظه ای به خود جلب کرد. بعد از گذر از وادی السلام به جاده اصلی رسیدیم. سربازی طناب به دست روی مانع های پلاستیک نارنجی رنگ ایستاده بود تا مردم به وسط جاده نیایند. هر وقت طناب را پایین می انداخت مردم حرکت می کردند. هنگام بالا بودن طناب مردم منتظر می ایستادند. گویی سرباز چراغ راهنما شده بود و طناب نشان چراغ قرمز! به هنگام انتظار سرباز شعار لیبیک یا حسین سر می داد و مردم شعار را تکرار می کردند.

در جاده عشق رنگ و نژاد معنایی نداشت. همه جا پر از مردان و زنان عاشقی بود که دل به دریای عشق حسین (علیه السلام) داده بودند و با قصد یکی شدن به سمت هدفی خاص در حرکت بودند. شاید بتوان گفت این حرکت تمرینی برای چگونه زیستن در زمان ظهور بود. همه با انگیزه واحد و بخاطر مهر اهل بیت (علیهم السلام) بود که در مسیر این سیل عظیم قرار گرفته بودند.

ناخودآگاه قدمهایمان تند شده بود گویی باید می دویدیم تا از این حرکت هدفمند عقب نمانیم. پرچم کشورهای مختلف از ابتدای مسیر کنار جاده دیده می شد و تصاویر رهبران شیعه آیت الله حکیم، آیت الله سیستانی، سید حسن نصرالله و مقام معظم رهبری، در بنرهای بزرگ در جاده های مسیر نصب شده بود.

شماره های عمودها به نوعی خط نشان حرکت بود اغلب گروه ها و کاروان ها عمودهای پنجاه، صد و... را برای وعده دیدار نشان می گذاشتند.

نزدیک اذان ظهر خادمین زائران را برای خواندن نماز دعوت می کردند و فریاد می زدند "هلا بیکم زوار سجاد" هلا بیکم "عجلوا بالصلاه". در موبک خانمی که کارت مبلغی بر گردش آویزان بود ایستاد و برای مردم طریقه صحیح غسل تیمم و ضورا آموزش می داد و از همکاران ام حیدر بود. در سال های قبل ضعف اجرای احکام را در بین زنان دیده بودم ولی به دلیل عدم تسلط کافی به زبان عربی نمی توانستم خوب با آنها ارتباط برقرار کنم. گاهی با حرکت دست و صورت بعضی از اعمال اشتباه آنها اشاره می کردیم ولی اغلب متوجه نمی شدند یا در پذیرش مقاومت می کردند. فاطمه با دقت حرکات مبلغ را نگاه می کرد با آنکه عربی متوجه نمی شد با حرکات و اشارات او غسل را به خوبی یاد گرفت و اجرا کرد. یاد روزی افتادم که به او خواندن نماز و مسائل آن را آموزش می دادم. ابتدا کلی شرایط را برایش توضیح دادم ولی خوب متوجه نمیشد ولی وقتی هنگام نمازهای یومیه کنارم ایستاد بهتر فهمید.

امسال گام هایمان را بخاطر فاطمه کندتر بر می داشتیم. سال های اول پیاده روی برای فاطمه کالسکه می آوردیم تا زیاد خسته نشود حتی تکالیف کلاس اولش را روی کلاسکه انجام می داد و زائرین از این کار او عکس یادگاری هم می گرفتند ولی دو سالی بود که همپای ما شده بود. برای استراحت روی صندلی های کهنه پلاستیکی نشستیم. پیرمرد ایرانی با وجود معلولیت شاد و سبک بال با فاصله از روی زمین سمت آسمان کربلا پرواز می کرد و زیر لب زمزمه زیارت عاشورا داشت. اثری از پیری و معلولیت در وجود او نمی دیدم. کمی آن طرف تر جوانی با

لهجه شیرین اصفهانی از خوبی‌ها و اتفاقات شیرینی پیاده روی برای دوستانش گفت عکس رهبر را به شکل کلاه بر سرش گذاشته بود. دسته عزاداران عرب زبان پاهایشان را محکم به زمین می‌کوبیدند و حرکاتی انجام می‌دادند که شبیه هروله بود. هنوز مشغول تماشا بودیم که خادمی چند استکان چای عربی برای ما آورد. غلیظ و پررنگ با شکر شیرین شده، در استکان کمر باریک و قاشق کوچک داخل آن، چای خوشمزه وجودمان را در سرمای آذر ماه گرم کرد.

کوله پستی مان سنگین بود و جناب همسر مجبور بود آن را بر روی دوشش بگذارد، سخت راه می‌رفت و نفس نفس می‌زد. سالهای قبل به یادم آمد کاربرد کالسکه برای ما چند منظوره بود. هم وسیله حمل و نقل و هم وسیله استراحت و هم میز تحریر فاطمه. در کالسکه می‌نشست و مشق‌هایی که با خود آورده بود می‌نوشت وقتی خسته می‌شوید. کلاس اول بود و باید حروف الفبا را تمرین می‌کرد. خانم‌های عرب وقتی از کنارمان عبور می‌کردند کتاب فاطمه را می‌گرفتند به حرف "م" اشاره می‌کردند "م" مادر و به زبان عربی می‌گفتند یومااا او همه باهم لبخند می‌زدیم.

مجبور بودیم قبل از تاریکی برای استراحت و ترس از سرمای استخوان سوز قبل از غروب به یکی از مواکب برویم. موکبی که برای استراحت رفتیم نسبتاً خلوت بود. چند خانم عرب زبان و خانمی ایرانی از شهر اهواز. او نیز با دختران خردسالش به یاد سه ساله‌ی ابا عبدالله (علیه السلام) به جاده آرزو آمده بود. خانم درشت هیكلی کنار بخاری نفتی نشسته بود و دست‌هایش را گرم می‌کرد. خانم اهوازی کنار ما آمد و با اشاره به آن خانم داستان شفا یافتن او را تعریف کرد.

گویا او سال‌های پیش معلولیت داشته و قادر به راه رفتن نبوده و همسرش او را

برای زیارت از بصره تا کربلا با گاری می آورده است. این وضع برای خانم خیلی ناراحت کننده بوده و خجالت می کشیده و بار آخر دلش می شکند و در خواب می بیند که بالای سر زائرین پیاده روی اربعین پرواز می کند و وقتی بیدار می شود متوجه سلامتی کامل خود می شود و تصمیم می گیرد با همان کاری بار مسافرت را بردارد و در راه ماندگان کمک کند.

تشک و پتوها در 4 ردیف به طور منظم کنار موکب چیده شده بودند و طبق گفته خادمه بعضی از روستاهای دورتر از نجف برای اینکه سهمی از این حرکت عظیم داشته باشند و از قافله مهرورزان عقب نمانند. وسایل و پتوهای نو منزلشان را به مواکب می آوردند تا غبار زائران را توتیای چشمشان کنند و اشیاء خانه ی خود را متبرک به نور حسین (علیه السلام) کنند. در حال استراحت بودیم که خادمه با اصرار زیاد خواست پاهای ما را ماساژ بدهد خیلی خجالت کشیدیم ولی او به ما فهماند که این خدمت به آنان قوت قلب می دهد و باعث می شود حس صفا محبت ابا عبدالله (علیه السلام) حضور دارند.

معمولا شروع حرکتمان بعد از نماز صبح بود و هوا به شدت سرد. دستان فاطمه را محکم در دست گرفته بودم. فاطمه دستکش داشت ولی دستان من از شدت سرما سرخ شده بود و می لرزید. ناگهان خانمی با یک بسته دستکش بلند مشکی سمتم آمد و آن را به من داد. در دستانش کیسه ای پر از دستکش بود که بین بانوان توزیع می کرد. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد و گفتم: اربابم حسین جان! اینجا الحق جاده ی بهشتی است و ممانعت نسیهون نصیبمان می شود. کمی جلوتر خانم های دیگر به دخترکان گل سر و کلاه و آب نبات و شکلات هدیه می دادند. اینجا به کودکان احترام و توجه خاصی می شد. احساس کردم خنجری

بر قلبم وارد شده دوباره چشمه اشکم جوشید و یاد مظلومیت دخترکان اباعبدالله (علیه السلام) در جاده اسارت افتادم. کاروان اسرا با تازیانه و توهین در بیابان پر خار و خاشاک با دلی پر از اندوه راه می رفتند. عقيله بنی هاشم، کوه صبر و استقامت مامن کودکان وحشت زده کربلا بود.

در طول مسیر تعزیه خوانی و حرکات نمادین و ماکتهایی از حادثه عاشورا به وفور دیده می شد. به عنوان نمونه گهواره نمادین به یاد علی اصغر (علیه السلام) گذاشته بودند و هر کس رد می شد دستی بر آن می کشید و یا سلامی به اباعبدالله (علیه السلام) می داد، روضه عاشورایی به پا بود. جوانی با زنجیر به دست و پایش راه می رفت، صحنه ی اسارت زین العابدین بزرگ پیام رسان عاشورا برایم تداعی شد. کاروان تعزیه خوانی بزرگی از کنارمان عبور می کرد. بانوانی روی شتر نشسته بودند و عدهای قرمز پوش و شلاق به دست میان کاروان حرکت می کردند. مداح هم به عربی تعزیه می خواند و مردم گریه می کردند. صدای روضه و آواهای عربی به گوش می رسید، خادمین هم با صدای بلند و اصرار زیاد زائرین را دعوت به استراحت می کردند. "هلا- بیکم بزوار" "ایرانیون" "ایرانیات" "اهلا- و سهلا تفضل" "ماساژورهای برقی حوضچه های آهنی با آب ولرم و داروخانه های سیار همه و همه برای خدمت رسانی آماده بودند.

برای شارژ دوربین کنار وانتی ایستادیم. مردی در میان تارهای سیم که مثل تار عنکبوت شده بود منتظر خدمت رسانی بود. وسایل برقی زوار را شارژ می کرد. اندکی منتظر ایستادیم کیفهای متحدالشکل لبنانی ها توجهم را جلب کرد. اینجا از ترکیه فرانسه انگلیس و آمریکا هم آمده بودند و پرچم هایشان نشان دهند

ملیت شان بود. برخی از ایرانیان نیز با پرچم ایران حرکت می کردند. چند گاو و شتر کنار موکب کناری منتظر ذبح بودند، مردی کنار بچه شتری ایستاد و عکس سلفی گرفت، خنده مان گرفت. بره ی کوچکی از میان جمعیت به حالت دو حرکت می کرد. مرد عرب قوی هیكل سیاه چرده بره کوچک سفید را روی دوشش گذاشت. صحنه سیاه و سفید جالبی شد که ما را مجبور کرد عکسی یادگاری از آن بگیریم.

هنگام اذان گویا سیل جمعیت پشت سدی می ایستاد و همه برای ادای نماز به سمت موکب ها می رفتند. بعد از اقامه نماز هم غذاها پخش می شد. غذاهای رنگارنگ و متنوع عربی که اسم برخی از آنها را نمی دانستیم، حلاجی یا همان قیمه ایرانی به سبک عراقی، خوراک گوشت روی برنج، خورش بامیه، ماهی کباب و... مهم نبود چه می خوریم فقط برای رفع گرسنگی می ایستادیم. روز دوم کم کم رو به پایان بود باید چند عمود را طی می کردیم و برای استراحت توقف می کردیم. برای رفع خستگی فاطمه مسابقه می گذاشتم و گاهی هم داستان های زندگی اهل بیت را می گفتم. فاطمه بهانه گیر شده بود و دلش موز می خواست. از غر زدن هایش خسته شدم و با ناراحتی به او گفتم: تو مهمان امام (علیه السلام) هستی به خود ایشان بگو! او هم ساکت شد و غمگین به راهش ادامه داد. مردی به سمت مان آمد و از میان دشداشه اش که با دستش کیسه کرده بود موزی در آورد و به فاطمه داد. برق شادی در چشمان فاطمه دیدنی بود. روبه من کرد و گفت: مامان امام حسین (علیه السلام) صدایم را شنید. دیگر باورش شد که باید نیازهایش را با امام (علیه السلام) در میان بگذارد و در ادامه مسیر اصلا غر نزد و گلایه نکرد. دلم لرزید کاش ما هم در سراسر زندگی توجه و باور می کردیم امام



زمان مان(عج الله فرجه) حی و حاضر است و خواسته های دلمان را می شنود و در رفع آن به ما کمک می کند.

شب برای استراحت به منزل یکی از خادمین رفتیم. خانم صاحب خانه با خواهش چادر و مقنعه ما را گرفت و با وجود امکانات حداقلی شان شست. سفره رنگینی پهن کرد و برنج و گوشت و خورش بادمجان و انواع ترشی و..... در میان آن. ظاهر منزل نشان می داد که وضع مالی خوبی نداشتند ولی دل های آنها واله ثار الله (علیه السلام) بود و خالصانه و متواضعانه تمام تلاش خود را می کردند تا اقیانوس فیض محبت اهل بیت (علیه السلام) بهره ای ببرند.

صبح روز سوم آغاز شده بود و ایستگاههای مختلف در جاده منتهی به کربلا بیشتر. ایستگاه امداد و توزیع دارو هلال احمر و ایستگاه بسته های فرهنگی، پوستر سربند، زیارتنامه اربعین، نگاهم متوجه ایستگاه واحد پاسخ به سوالات شرعی شد. چند نفر از طلاب به زبان عربی سوالات را پاسخ می دادند. چند نفری هم با چرخ خیاطی منتظر دوختن وسایل مجروح شده ی زائرین بودند.

از ابتدای صبح فاطمه دندان درد داشت به سمت مسشتمی یا درمانگاه رفتیم. جناب همسر با سرنگی از داروی بیحسی آمد و با لبخند به فاطمه گفت چند نفر داشتند ایستاده آمپول نوش جان می کردند تو هم آمپول می خواهی؟ فاطمه با چشمان گرد تازه متوجه شده بود برای آمپول زدن فقط نباید روی تخت درمانگاه دراز کشید با چکاندن چند قطره داروی بی حسی درد دندان کم شد و دوباره شادابی اول راه را به دست آورد. در این سه روز بیش از نیمی از راه را طی کرده بودیم، هنگام غروب برای نماز به موکب تمیزی رفتیم. یکی از خادمین جوان موکب خانم جوانی به نام مریم بود که از قضا ایرانی بود و با مرد نجفی ازدواج

کرده بود و در نجف زندگی می کرد. پوشش او مانند ام حیدر مانند بانوان عراقی شده بود. مریم همسر اول بود و هووی او یک بانوی عراقی بود که همگی در موکب مشغول پذیرایی از زوار بودند. مریم به همراه هوو و خانواده همسرش آشپزی می کرد و شرایط پذیرایی از زائرین را فراهم می کرد.

در ادامه راه به یکی از خانه‌های اطراف موکب رفتیم و آنجا با اتفاق عجیبی مواجه شدیم در حیاط مشغول وضو گرفتن بودم که مردی وارد شد و از اعتراض و جیغ و فریاد ما تعجب کرد. بعداً متوجه شدم که هر کس به منزل آنها می آید ظاهراً محرم می دادند و حجاب را در داخل خانه رعایت نمی کنند. در این چند سال سفر با این مساله مواجه نشده بودیم. برای اولین بار احساس ناامنی کردم و تا صبح هوشیار خوابیدم. نکته جالب قضیه این بود که حب اهل بیت (علیه السلام) در دل تک تک آنها رسوخ کرده بود حتی اگر در اجرای برخی احکام مشکل داشتند.

در جاده آرزوها تعداد زنان عراقی بیش از مردان به نظر می رسید، برخی دخترکان مدل چادر ایرانی چادر به سر داشتند تا راحت تر و سبک بال تر قدم بردارند. حرکت جمعیت تماشایی بود. گاهی از زائرین عکس می گرفتیم تا به یادگار بماند او خاطرات تصویری هم در قاب زندگی مان جای گیرد. در طول مسیر صحنه‌های جالبی را شکار می کردیم. مرد کهنسالی که پیر غلام موکب بود با اولاد ذکورش میان جاده بودند. فرزندان ظرف‌های خرما به ارده آغشته شده را روی سر گذاشته بودند و با تواضع از زائرین پذیرایی می کردند. پدری کودک نوپایی را به سمت زوار هدایت می کرد تا دستمال کاغذی در بین آنان توزیع کند. کودک دیگر با دستهای سرخ شده در آب سرد ظرف می شست. در گوشه دیگر

چند نفر از جوانان عراقی گوشت چرخ کرده را به سیخ می کشیدند و بامیه سرخ می کردند.

صدای روضه به زبان فارسی نگاهم را به پشت سرم چرخاند. هیاتی از جوانان ایرانی بر سر و سینه می زدند و به عزاداری مشغول بودند. عده ای دیگر بلندگویی با خود حمل می کردند و روضه های آشنا را در فضا پخش می کردند. "تمک زندگی ما روضه های توست عجب شبهایی دارم با روضه ای تو من از روی مادر تو شرمنده ام یا حسین من باید می مردم پای روضه های تو..." "عده ای از ایرانیان پرچم هایی به دست داشتند و یا روی کوله شان گذاشته بودند پرچم ها دو منظوره بودند هم نشانه عزا و ماتم و هم علامتی برای گم نشدن در راه با این نشان اعضا کاروان یکدیگر را می یافتند.

شب آخر پیاده روی برای استراحت به منزل دکتر عراقی رفتیم. در منزل آن ها لوازم لوکس زیاد بود ولی با تواضع از زائرین پذیرایی می کردند. زنی میانسال عراقی در منزل ایشان مهمان بود که با زبان عربی روضه می خواند و خانم ها با حالتی محزون و هماهنگ دست ها را به سینه میزدند و می گریستند، بعد از چند دقیقه می ایستادند و با هدایت ملا یا بانوی مداح با موهای پریشان دور می چرخیدند و خم و راست می شدند و بر صورت لطمه می زدند و صحنه سوزناکی در منظر چشمانم رقم خورد. گاهی از شدت ناراحتی و حزن زیاد روضه عده ای روی زمین می نشستند و مثل ابر بهاری می گریستند و به صورتشان چنگ می زدند.

صبح زود راه افتادیم. سرعت قدمهایمان تندتر شده بود گاه می رفتیم و گاه با سر می دویدیم. گویی برای جانماندن از قافله عشق باید سریعتر حرکت میکردیم به

تدریج جاده‌ی نزدیک کربلا باریک تر می‌شد و مواکب نیز کمتر. مردم بیشتر پیش می‌رفتند تا بایستند و لپی تر کنند. صدای خش خش پاهای روی زمین و گرد و خاک در آسمان تصویر جالبی از ورود میلیونی جابریهای زمانه به کربلا را به نمایش می‌گذاشت. اشک‌ها و زمزمه‌های زیر لب از بی‌تابی و انتظار حکایت داشت. جمعیت زیادی در شهر کربلا بودند. ورودی‌های شهر مملو از جمعیت. با اینکه هوا تاریک بود گویی خواب از چشمان شهر پریده بود.

راهیان نور به سوی نور عظیم در حرکت بودند. سیل خروشان مردم تمامی نداشت. آنها خود را به نینوا رسانده بودند تا با بانوی کربلا هم‌نوا شوند و با امام زمانشان در سوگ ثار الله (علیه السلام) بگریند. در شهر خون خدا، غوغایی بر پا بود. ترافیک انسانی حرکت را سخت‌تر کرده بود. زائران همچو سربازان جان‌بر کف، برای تجدید پیمان با امام زمان (عج الله فرجه) خود را در جبهه حق جای داده بودند. صدای نوحه و عزاداری زمینی‌ها با عرشیان در هم آمیخته بود. غم و سوگواری امام شهدا (علیه السلام) پایانی نداشت، همه بی‌قرار عشق شاه عاشقان بودند و در اربعین امیر دل‌ها، خود را با پای پیاده به کربلا رسانده بودند.

زن و مرد، کودک و نوجوان، پیر و جوان 1452 عمود را پشت گذاشته و در لشکرکشی عظیم اربعین با کاروان نینوا هم‌نوا شده بودند. عده‌ای با تاسی به سوره طه "فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی" با پای برهنه قدم بر آن سرزمین نهاده بودند. خاک کربلا، بواسطه‌ی خون خدا، تقدس یافته بود و ملائک نیز بالهایشان را زیر پای زوار گسترانده بودند/ گویی ام‌الائم (سلام الله علیها) به استقبال آمده بود و به زائرین خسته خوش آمد می‌گفت و خستگی را از چهره‌شان می‌زدود.

با عشق و شوری وصف ناشدنی از میان جمعیت گذشتیم و به سمت حرم حضرت ارباب (علیه السلام) حرکت کردیم. هنوز صدای غریبانه حسین (علیه السلام) و یارانش به گوش می رسید. زینب زنی صبور از تبار صابران و قافله سالار آل طه آمده بود تا پروبال شکسته اش را التیام بخشد. شریکه الحسین (علیه السلام) آمده بود تا روضه تلخ اسارت را با حسین (علیه السلام) از دروازه ساعات و جاماندن رقیه در شام بگوید. چقدر زیبا خواهد بود دیدار حسین (علیه السلام) و پیام رسان نهضت او. با پدیدار شدن گنبد سلطان عشق ازلی در قاب چشمانمان ایستادیم و دست ادب به سینه گذاشتیم و سلام دادیم. "صلی الله علیک یا ابا عبدالله"

ص: 101

کنار ساحل قدم می زدم، صدای آب دریا با موسیقی دلنواز مرغان دریایی در هم آمیخته بود. با دیدن رنگ شفاف و زلالی آب دریا، آرامش خاصی به وجودم نفوذ می کرد. دلم می خواست بدون کفش بر روی ساحل قدم بزنم ولی بخاطر گرمی ماسه ها، ترس از پاره شدن جوراب و حشرات کنار ساحل از این کار صرف نظر کردم.

صدف، گوش ماهی و لاک حلزون های ریز و درشت با موج های دریا روی ماسه ها جا خوش کرده بودند.

دریای جنوب چقدر بخشنده است به غیر از ماهی هایش که صید ماهیگیرها می شود، صدف هایش نیز تزئین های دکوری طبیعی و زیبایی برای منازل می شوند.

کمی آن طرف تر برق شیبی میان ماسه ها نظرم را جلب کرد، صدف زیبایی که در دست داشتم به زمین انداختم و برای دیدن آن شیء حرکت کردم. نزدیک تر رفتم و برای برداشتن آن، خم شدم، که با آهی ایستادم. یک تکه پوست پاره شده پفک بود و من به خیال یک چیز بهتر صدف زیبایم را میان ماسه ها انداخته بودم.

با خودم فکر کردم تا به حال در زندگی چند بار به خیال اینکه دنبال چیز با ارزش تری می روم، اندوخته هایم را رها کرده ام و یا مسیرم تغییر کرده است؟ تاکنون قدردان داشته هایم بوده ام؟

بخوان به نام پروردگارت که تو را آفرید!

غار حرا سراسر نور شد. محمد (صلی الله علیه و آله) نبی اعظم، مفتخر به رسالت الهی شد، مفتخر به ابلاغ دین. تاجی فراتر از نبوت بر سر محمد (صلی الله علیه و آله) گذارده شد، تاج رسالت. اینجا محمد امین رسول الله شد...

رسول مهربانی ها، نبی خاتم (صلی الله علیه و آله) زحمات زیادی در راه پیشرفت اسلام به جان خرید تا ریشه های دین در جای جای جهان جان بگیرد.

حس خوبی داشت نفس کشیدن در آن فضا. چه زیبا بود قدم زدن در سرزمین وحی. غار حرا تماشا داشت.

چه تصویری از این مکان داشتیم. کوه کوهی بود مثل همه کوه ها؛ اما سکوت، آرامش و اوج و فرود فرشتگان و خدای رسول (صلی الله علیه و آله) با تمام وجود در آن جا حس می شد. همه چیز بوی خدا می داد.

به مسجدالحرام بازگشتیم، هیچ فرقی با روزهای قبل نداشت، آن روز روز مبعث محمد (صلی الله علیه و آله) بود ولی کارهای عادی انجام می شد، طواف همان طواف و نماز همان نماز!

با خود گفتم اگر ایران بود حتما این عید بزرگ، صحن و سرا، سراسر نورباران بود و سراسر جشن و شادی و سرور. چه غریبانه بود بزرگترین عید مسلمین در

مسجد الحرام، سرپرستی این سرزمین به دست چه کسانی افتاده! چقدر شیعه مظلوم واقع شده! دلم گرفت و از پشت پرده اشک به خانه خدا چشم دوختم و با دلی شکسته دعای فرج را زمزمه کردم.

ص: 104



اول هفته روز شنبه 21 فروردین سال 1378 بود، سر کلاس بودیم و بی خبر از همه جا که استاد ناراحت وارد کلاس شدند و خبر شهادت سردار صیاد شیرازی را دادند. استاد درباره نماز شبهای خالصانه ایشان در دوران دفاع مقدس می گفتند.

جنگ به هر کس نمی دهند و شهید صیاد شیرازی به حق شایسته شهادت بود. و تواضع صیاد دلها را می ستودند و اشک در چشمانشان حلقه زده بود. هر سال روز شهادت ایشان یاد این خاطره و ناراحتی استادم می افتم. حیف معمولا انسانهای مخلص پس از پروازشان به آسمان تازه شناخته می شوند.

شهادت درّ گرانمایی است که بعد از جنگ تحمیلی نصیب هر کس نشد و شهید صیاد شیرازی به حق شایسته شهادت بود و گلچین شد.

(زندگی زیباست اما شهادت زیباتر)

صندلی ها را کنار دیوار کشیدیم و دور تا دور کلاس گذاشتیم. میز خانم معلم وسط کلاس روی میز را با شیرینی و گل به صورت دایره ای تزئین کردیم.

گویهای قرمز رنگ و کاج های کاغذی دست در دست هم را هم به دیوار آویزان کردیم. خانم معلم روی تخته سیاه با گچ های رنگی داشت باغچه ای پر از گل می کشید، متنی هم برای خوش آمد گویی نوشت. گچ قرمز خیلی خوشرنگ ولی کمیاب بود، خانم ناظم مثل گنج نایاب از آن حفاظت می کرد. نقاشی خانم همتی تمام شد پرچم سه رنگ ایران را کشید. خانم همتی به یکی از بچه ها که چشمان رنگی زیبایی داشت گفته بود مجری برنامه باشد. لباس تور توری صورتیش را که از کمر چین سوزنی خورده بود و پف زیادی داشت، هم بیاورد و به عنوان لباس مجری بپوشد.

قرار بود خانم مدیر و چند نفر از مسئولین آموزش از کلاس ها بازدید کنند و به بهترین کلاس در مراسم ظهر که برای 22 بهمن برگزار می شود جایزه بدهند.

خانم معلم تدارک همه چیز را دیده بود و به هر کدام از بچه ها گفته بود چیزی بیاورند. از تخم مرغ های رنگی که داخلش خالی شده بود و کاغذهای رنگارنگ ربز شده داخلش بود تا تزئینات، گل، شیرینی و..... ولی همه ی بچه های کلاس حسرت دختر صورتی پوش را می خوردند. خانم همتی برای سنگ تموم گذاشتن آرایش غلیظی هم روی صورت دخترک نقاشی کرد و ما هم تماشاچی هنر دست

خانم معلم. خوبی این مراسم نمادین این بود که درس آن روزمان کاملاً تعطیل بود و ما خوشحال. در کلاس راه می رفتیم و تفریح می کردیم و آزادی مطلق بود.

بالاخره موعد بازدید مسئولین مدرسه فرا رسید. خانم مدیر و همراهانش به کلاس وارد شدند و با دیدن صورت و لباس دخترک رنگ به رنگ شدند. تا پایان مراسم آرام نشستند و تماشا کردند بعد از خوردن شیرینی و تشکر از همه بچه ها از کلاس بیرون رفتند و خانم معلم را صدا زدند. همه ساکت شدیم و منتظر ماندیم تا خانم معلم خوشحال خبر پیروزی ما را بدهد ولی خانم معلم با چشمهای قرمز وارد کلاس شد. سکوت او شکست ما را نشان میداد فکر کنم خانم همتی گوشمالی سختی هم شده بود.

ص: 107

با همان لبخند مهربانش درب را باز می کرد تا از خانه خارج شود و به مادر می گفت صبر کن من هم میایم می گفت نه یه دل درد ساده است زود بر می گردم... و در را پشت سرش بست و رفت در دل مادرش دلشوره به اندازه یک دل درد ساده.. نبود به اندازه همه دنیاش بود یعنی علی؛ همان طور که زمزمه ذکر از زبانش نمی افتاد، صدای بلند بسته در ماشین به اندازه یک تار مو آرامش کرد و لبخند زد فهمید هنوز علی قدرت در دستانش دارد.

ولی... ای کاش نگاه آخرش طولانی تر بود. ای کاش سوییچ ماشینش را جا می گذاشت و باز می گشت. اما حیف ای کاشها فایده ای ندارد. دیگر لبخندش دلی را شاد نمی کند. وجودش قلبی را آرام نمی کند. چون آرام در خوابی عمیق فرو رفته است. شاید خاک سرد باعث بیداری اش شود. کسی چه می داند؟ خدای بزرگم دوستانش، مادرش، پدرش، نوعروسش و تمام کسانی که حتی نام و خوبی هایش را شنیدند. علی را در دستان تو گذاشتند خدای عالم از لطف بی نهایت غرق در نورش کن.

در زندگی شاد باشیم

شاد زندگی کنیم

شادی را به دیگران هدیه دهیم...

چه جمله های انگیزشی خوبی...

و اما شاد

از وقتی این کرونا و محدودیت ها آمد به اسم شاد حساس شدم.

شاد ناشاد، شادی کجا بود؟ بیشتر استرس را تزریق می کند این اعجوبه! ناراحتی ها و افسوس دخترم که بخشی از کلاس را از دست داده و میگوید مامان پیامها بالا نیامد چه کنم؟... من هم که سعی می کنم برای هر کاری چاره ای داشته باشم واقعا این بار بی چاره ام!

گاهی به مدرسه زنگ می زنم و شرح ما وقع میدهم ولی دائما نمی شود که تماس گرفت و اعتراض کرد.

معلم ها هم به دانش آموزان بی اعتماد شده اند و فکر می کنند قصد دور زدن دارند... حالا بماند که صبح ها اکثر بچه ها تو رختخواب درس هایشان را دنبال می کنند.

امتحانات آنلاین و باز نشدن سایت امتحان یک معضل دیگر شاد که فرزندانمان را ناشاد کرده است.

بعد از کلی استرس و پاسخ به سؤالات تایم از دستشان در می‌رود و ای دل غافل! زمان امتحان تمام شده و پاسخها پذیرفته نیست و یک صفر مجازی وارد کارنامه همگام مجازی شان وارد می‌شود.

کم پیش می‌آید که ویس‌های دبیران به درد خور باشد. این شاد هرروز داستان‌ها دارد. امان از وقتی قرار هست بچه‌ها ویس بگذارند و باصدای خش‌دار خواب‌آلود قرآن بخوانند یا روخوانی درس فارسی... نمی‌دانم واقعا دبیران این ویس‌ها را گوش می‌دهند!؟؟؟ تازه گاهی صداها آزار دهنده هم هست... چندتایی را با دخترم شنیدم کلافه‌کننده بود. نباید یک طرفه به دادگاه محکومیت شاد رفت...

طفلی این شاد برنامه‌های خوبی هم دارد ولی نت ضعیف همکاری نمی‌کند... معلمان و دبیران هم سعی خودشان را می‌کنند ولی ماجراهای تدریس مجازی غیر قابل پیش‌بینی‌ترین داستان زندگی یک معلم بوده است.

تازه بعضی از معلم‌ها که نزدیک دوران بازنشستگی شان هست و بندگان خدا کلا با فضای مجازی و گوشی‌های هوشمند بیگانه... چه سوتی‌هایی که دانش‌آموزان از این معلم‌ها در فضای مجازی پخش نکردند و ویدیوهای سرکاری... شیطنته‌ای بچه‌ها این بار به جای کلاس‌های واقعی به فضای مجازی کشیده شده است. سرتان را درد نیاورم کلا این روزها رخدادهای غیر منتظره زیاد است.

البته بعضی از رویدادها هم خوب بوده است که تا قبل از کرونا و ویروس جدید آن پرداخته نمی‌شد مثلاً برگزاری نشست، کارگاه و همایش‌های مجازی که ما اصلاً شاید به خواب نمی‌دیدیم در وسط زمستان در آنها شرکت کنیم. این روزها

کسب تجربه و مواجه شدن با شرایط جدید زیاد رخ می دهد، کسی چه می داند شاید یک روز دخترم داستان شاد و روزهای کرونایی اش را بنویسد.

ص: 111

خانم حمیده تختی؟ نه آقا! حمیده بختی هستم! خانم سعیده ربیع الثانی! خانم ربیع الثانی؟! ربیع الثانی!؟

متصدی پذیرش صدایش را بلندتر کرد. خانمی سرش را به عقب برگرداند و نگاهش را چرخاند و گفت: نیست آقا جمادی الاول را بخوان! خانم کناری اش با نگاهی به چهره ی او از خنده ریشه رفت.

راستی بعضی نام خانوادگی ها عجیب است و گاهی آدم شک می کند فامیلی است یا شوخی؟ اگر واقعی است چرا برای تغییرش اقدام نمی کنند؟ یعنی به این فامیلی عادت کرده اند یا راضی اند یا حوصله تغییر ندارند یا منع قانونی دارد یا...؟ مهمان برنامه تلویزیونی هم قانون چک را گفت اطلاعات چک های جدید و ثبت نام گیرنده توسط صادر کننده در 1400.

آقا نامه انتقال ما رو بده لطفا! عجله داشت و چهره اش خسته بود. اولین بار که واژه انتقال شنیده می شود جابه جایی از شهری به شهر دیگر به ذهن متبادر می شود یا جابه جایی از دانشگاهی به دانشگاه دیگر یا...

اما نه اینجا منظور از انتقال، انتقال جنین است. اینجا مادران و پدران عزیز در انتظار فرزند دار شدن بودند و عده ای هم مثل من منتظر عزیزانشان که از اتاق عمل بیرون بیایند.



هر کسی چیزی می گفت و در خواستی داشت. کنار باجه پذیرش شلوغ تر شده مراجعین بی حوصله تر.

و متصدی صدا زد خانم جام پر از می! بی اختیار خنده ام گرفت. دوباره صدایش را بلند کرد همراه خانم صالحی!! زود از جا بلند شدم تا بیشتر از این فریاد نکشیده.

ص: 113

دوازده کیلومتر از مدینه دور شدیم تا به مسجد شجره برسیم، به مسجد درخت، همان درختی که نبی خاتم در زیر سایه اش نماز خوانده بود. مسجد زیبایی است با آن همه حجره و مردم سپید پوش با رنگ های مختلف که در میان شجره های سبز رنگ مسجد با آن دالان های پر از ستون و طاق می چرخند.

باید برای رفتن به بلدالامین و به خاطر حرمت حرم معبود، احرام بست و لبیک گفت.

همراه با کاروان وارد مسجد شدیم خانم ها دور روحانی کاروان جمع شدند و با نگرانی از حاج آقا می خواستند که لبیک گفتنهایشان را تأیید کند. حاج آقا که پیرمردی کم حوصله بود ناگهان با صدای بلند گفت: خواهران طلبه جامعه، خانم صالحی و خانم خان احمدی شما دو نفر به خانم ها کمک کنید، من؟!!

چرا حاج آقا روی دختری 19 ساله حساب کرده؟ تا آن روز به اینکه طلبه هستم و وظیفه تبلیغ دین را دارم فکر نکرده بودم، حداقلش این است که مردم در مناسک و مراسم از من طلبه توقع دارند.

همین طور که فکر می کردم، خانم فانی که پیرزنی خوش رو بود کنار آمد و گفت: مادر برایت می خونم اگر اشتباهه درستش کن، لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک ک ک ل هر کاری می کرد ک و ل با هم قاطی میشد و نمی توانست تلفظ کند، چهره اش رنگ به رنگ شد و لکنتش بیشتر. خیالش را راحت کردم که

خودم هم به نیابت از ایشان ذکر تلبیه را می گویم، نفس راحتی کشید و در تکرار دهم دیگر لکنت نگرفت و کامل گفت، من هم برای اینکه خیالش راحت شود برایش نایب شدم. خانم خرمی و وافی هم آمدند و بدون غلط ذکر تلبیه را گفتند، چند نفر دیگر هم که شک داشتند کنارم نشستند و تأییدیه گرفتند با اینکه معینه های داخل مسجد زیاد بودند انگار خانم ها راحت تر بودند از جوانی چون من تأییدیه بگیرند. وقتی همه مُحرم و آماده خروج از مسجد شدند آنقدر لبیک گفتم که فرصتی برای شنیدن لالیبک باقی نماند.

در راه رسیدن به ام القری به ثبت نام عمره فکر کردم. نمی دانم کی گفت و کی و چه شد که دلم ناگهان پر کشید. خواب بود یا خیال. هر چه بود ثبت نام کرده بودم و اسمم در قرعه کشی از بین نام طلاب متقاضی بیرون آمده بود.

با شنیدن این خبر تلاش مامان جان برای اینکه عمره رجبیه بروم بیشتر شد. می گفت عمره ماه رجب ثواب تمتع دارد. به سازمان حج رفت و با تلاش زیاد نامم را در کاروان عمره رجبیه نوشت.

من روی هوا راه می رفتم شاید هم پرواز و حرکت در عالم بی وزنی در دریای خیال خودم. این حس و حال را در هنگام قبولی در آزمون جامعه الزهرا (سلام الله علیها) هم داشتم و این پروازی دویاره بود.

کارها به سرعت انجام شد و در عرض یک هفته عازم سفر شدم و حالا در راه رفتن به مکه. شام را در اتوبوس تقسیم کردند و صدای غرغر برخی از مسافرها که غذا سرداست. در تاریکی شب به جاده چشم دوختم، تابلو نوشته بود ابواء، همان جایی که مادر رسول خدا (صلی الله علیه و آله) برای زیارت قبر شوهرش

آمده بود و در راه بازگشت از دنیا رفت و به خاک سپرده شد. محمد (صلی الله علیه و آله) 6 ساله بود که طعم بی مادری را نیز چشید.

به مکه رسیدیم و بعد از استراحتی کوتاه، همه در حال رفتن به مسجدالحرام بودند. شارع مسجدالحرام خیابان بلندی بود، برج ساعت و جرثقیل هایی که سرهایشان از گوشه و کنار آن بیرون زده بود. از میان طاقی های سر پوشیده مسجد و از میان آدم ها، دنبال کعبه می گردم. ابهت دیدار کعبه دلم را تکان داد. چرخیدن فرشتگان سفید پوش دور کعبه سیاه پوشی که مرکز عالم بود.

دلم می خواست تمام تصاویر را در ذهنم ثبت کنم. مانند کودکی شادی کنان دور کعبه می چرخیدم. طواف دور ساده ترین خانه عالم. چشمم به چراغ سبز گوشه دیوار حیاط مسجد الحرام افتاد، همان چراغی که روبه روی رکن و حجر الاسود است و حد شروع طواف. مادرم چقدر سفارش کرد آنجا یادش باشم. در فکر مامان بودم که خانم فانی به عقب برگشت. به آرامی گفتم: "بانو به پشت سر خودتان نگاه کنید طوافتان خراب می شود." چشمی گفت و رویش را برگرداند. با تذکر دوباره احکام یاد وظیفه ام افتادم. یک مبلغ شده بودم که در حج هم از من توقع یاری در اجرای احکام دین داشتند.

خیلی هیجان داشتم چهارده سال دوری و دلتنگی... حس یافتن گمشده ای که دوست نداشتم هیچ وقت از دستش بدهم. چه شبها که در خواب می دیدمش کنارش می نشستم، به او نگاه می کردم، خیلی از او دور شده بودم ولی قلبم با شنیدن نام زیبایش به تپش می افتاد.

دست تقدیر مرا از او دور کرده بود ولی هنوز در وجودم او را می جستم و با خاطراتش دلم گرم میشد با خود می گفتم یک روز می بینمش!! و حالا دیدار تازه شده بود و من این حس را دوباره با تمام وجودم می چشیدم.

اولین بار در سال 77 بود که دیدمش؛ او را همچو دوستی عزیز دوست می داشتم. همه چیز از یک شیشه پاک کردن شروع شد. یک زمستان بود و مامان دوباره ما را مجبور کرده بود خانه را تمیز کنیم سهم من از نظافت خانه شیشه پاک کردن بود با روزنامه داشتم شیشه را پاک می کردم که یک دفعه چشمم به اطلاعیه ثبت نام جامعه الزهرا (سلام الله علیها) افتاد. ناگهان ذهنم به تعریف های دوستم از درس ها و مباحثه ها و فضای زیبای آنجا رفت. دلم خواست برای دست گرمی هم که شده شرکت کنم. چه جمعیتی در آزمون شرکت کرده بود مصلی قم پر از بانوانی بود که هر کس با انگیزه ای آمده بود سن و سالها هم متفاوت بود. با هم کتاب می خواندند و سؤالاتی که به نظرشان مهم بود مرور می کردند. سؤالات برایم خیلی راحت بود شاید تدابیر مدرسه نمونه دولتی و تست زنی ها این بار به

کارم می آمد همکلاسی هایم برای پیش دانشگاهی تست می زدند و من بیخیال بودم قبولی در آزمون جامعه الزهرا(سلام الله علیها) فکر رفتن پیش دانشگاهی و ادامه رشته ریاضی را از سرم بیرون کرد.

تحصیل سطح 2 تمام وقت را شروع کردم و سالهای خوشی بود در کنار دوستان شهرستانی که اکثرا از خراسان رضوی و اصفهان بودند. نفر هم از قم بودیم که من یکی از آنها بودم، مباحثه ها، امتحانات هفتگی خیلی زود تمام شد. ماجراهای این دوران خیلی شیرین بود. اساتید مختلف دوستان زیاد از شهرهای شمالی و شرق و غرب ایران؛ خیلی زود باهم رفیق شدیم و سالها کنار هم بودیم و لحظات شیرین طلبگی را باهم سپری کردیم... پایان سطح دو مسیر زندگی ام به سرعت تغییر کرد. و در نهایت جدایی از دوست عزیزم رقم خورد. عاشقانه زندگی طلبگی را دوست داشتم اما همه خاطره های زندگی ام تبلیغ و تدریس و مباحثه و... نشد ولی بهترین دوران سالهای تحصیل و چشیدن طعم طلبگی بود.

ازدواج، تولد دخترم و کوچ اجباری از قم به کاشان و ماجراهای رنگارنگ، مرا از جامعه الزهرا(سلام الله علیها) جدا کرد. حتی حسرت شب های امتحان را می خوردم. هر کس میگفت امتحان دارم در دلم به او غبطه می خوردم! کنار وظیفه مادری، مطالعه کتاب و... لذت و عطش یادگیری من کامل نمی شد. یکسالی طرح امین مدرسه دخترم رفتم. دوره نویسندگی خلاق و نوشتن داستان های کوتاه و... ولی هنوز عطش یادگیری داشتم.

دست تقدیر دستم را در داستان ماجراجوی زندگی گذاشت و عجایبی دیدم. شاید روزی من باب انتقال تجربه نوشتم. اما در این دوران حس تحقیق و پژوهش و

علم آموزی ام سیر نشد که نشد. کتاب می خواندم، گاهی می نوشتم ولی کم بود.

جناب همسر وقتی تلاش و عشقم را به درس و بحث را دیدند، بلاخره موافقت کردند ادامه تحصیل بدهم. چه حس خوبی بود حس پرنده ای که به آسمان آبی صاف زادگاهش باز می گردد زادگاه میگویم چون تولد روحم را در آنجا حس کردم. بعد از ثبت نام اولیه، فقط مصاحبه انجام شد. آزمون ورودی ندادم چون معدل سطح دو بالا بود، روز مصاحبه با دوستانی آشنا شدم که هنوز با هم دوست هستیم.

و دوباره دوران طلبگی شروع شد و دوباره بهترین هدیه الهی نصیبم شد. گمشده ام را یافته بودم بازگشت دوباره. تلاشم در این شروع مجدد این بود که علاوه بر حال خودم بقیه را هم متحول کنم دلم نمی خواهد این مکان دوست داشتنی را از دست بدهم پس تلاشم را بیشتر خواهم کرد.

ص: 119

آخر سال یک هفته به عید که می شد.

مادر کاسه هایش پر از آجیل بود و اسکناس های نو در کیف کوچکش، گوشه گُمد چشم انتظار سال نو. منزلش به لطف دختران تمیز و مرتب می شد و اسباب اضافه و کهنه به بیرون خانه هدایت می شدند. با وجود اینکه از تمیزی خانه لذت می برد ولی غر میزد که وسیله هایش را لازم داشته و دختران نمی گذارند راحت باشد.

یک هفته به عید، آب حوض تعویض و خاک گلدانهای کنار باغچه زیر و رو شده بود. خمره های سرکه و ترشی کنار حوض هم با ترفندهای عجیب و غریب دختران تخلیه و بین همسایه ها تقسیم شده بود. برای نظافت حیاط و مرتب کردن اطراف حوض، مجبور به ترفند بودند چون اگر مادر می فهمید با ناراحتی می گفت که اینها را برای مهمان کنار گذاشته است.

یک هفته به عید، کوزه آغشته از خاکشیر تازه سبز شده را روی طاقچه می گذاشت و گلدانهای شمعدانی را روی تراس خانه. همیشه ظرف آجیلی در گنجه داشت که برای روز مبادا گذاشته بود و گاهی پروانه های کوچک داخل خانه، دختران را به گنجه هدایت می کرد و آجیل هایی که خراب شده بود و مجبور می شدند آجیلهای تازه را جایگزین آن کنند. می گفتند: مادر جان خودت بخور و لذت ببر! قبول نمی کرد. با اعتراض می گفتند: اگر مهمان هم آمد که روزی خودش را دارد باز هم بی فایده بود. پاسخ همیشگی او این بود: "مهمان حبیب خداست و باید



بهترین چیزها را جلوی چشم گذاشت" و با این جملات، دختران مجبور به سکوت می شدند.

دختران، جوانان بیست، سی ساله نبودند آنها خودشان مادر و مادربزرگ شده بودند ولی طبق یک قانون نانوشته هر ساله، یک هفته به عید بسیج می شدند تا نظافت و پاکسازی های لازم را انجام دهند و خانه مادر که بزرگ فامیل هم بود، مرتب شود و آماده پذیرایی از مهمان.

این داستان هر سال تکرار می شد و مادر به همین روزها دلشاد بود. شب چهارشنبه آخر سال بخاطر شاد کردن دل نوه ها اجازه می داد سر و صدای ترقه شان در بیاید و هر آتشی که دلشان می خواهد بسوزانند.

پنج شنبه آخر سال نیز همه باهم به گلزار شهدا می رفتند و به نوه و داماد شهیدش که در آنجا آرمیده بودند، ادای احترام می کردند. آجیل و برگه و لواشک های دستپخت مادربزرگ بین مردم پخش می شد و فاتحه و صلواتی برای شادی روح شهدا قرائت می کردند.

روزهای نزدیک تحویل سال، دل توی دلش نبود و همه چیز را بررسی می کرد که کاری از قلم نیفتاده باشد. چند بار به دخترش، تذکر می داد که میوه های خوبی تهیه کند. شغل همسر مرحومش باعث شده بود روی میوه دقیق تر باشد و توقعش از خرید میوه، بهترین ها بود.

همه چیز مرتب بود و او به لطف ایام عید نوروز از تنهایی در می آمد. روز اول عید همه نوه ها کنارش می آمدند و اتاق از اقوام پر و خالی می شد. لبخند رضایت سادات خانم در آن روز دیدنی بود.

ص: 121

اسکناس های نویی که از کیف در می آورد و به مهمان ها می داد و دیدن برق شادی در چشمان بچه ها هنگام شمارش پول هایشان، قند در دلش آب می کرد. با صدای بلند می گفت: "کاش همیشه عید باشد و ما دور هم." "آرزوی سادات خانم بود ولی فقط در ایام عید عملی می شد و او به این روزها دلخوش بود.

سالهاست سادات خانم، مهمان اجدادش شده است ولی هر سال یک هفته به عید، دل دختران و نوه ها به آن روزها پر می کشد و دفتر خاطرات زندگی را ورق می زند و یادی از رفتگان می کنند. همیشه حسرت آن دور همی های هر ساله و دیدار اقوام دور و نزدیک و حسرت از دست رفتن موهبت های گذشته، گوشه دل آن هاست اما امید دارند که روز قیامت، روز حسرت سادات خانم با این همه سخاوت و مهربانی نخواهد بود.

ص: 122

چند شیشه عطر خوشبو خریدم، هر کدام از دیگری خوشبوتر. یکی رایحه شیرین و دیگری تیز و آخری رایحه‌های آرامش بخش. خلاصه مشامم را نوازش می‌دادند و استشمام آن جان و دلم را شاد می‌کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمایند: بوی خوش، قلب را تقویت می‌کند. (الکافی جلد 6، صفحه 510) که به یقین همین گونه است. عطر زدن و به کار بردن بوی خوش سنت پیامبر (صلی الله علیه و آله) و ائمه معصومین (علیهم السلام) است.

می‌گویند حرفها هم عطر دارند و رایحه حرف‌ها تا ساعت‌ها شاید هم سالها، روی جان و تن می‌نشیند و از خاطرهای محو نمی‌شود و اثری ماندگار دارد.

اگر عطر حرفهایم تند و تلخ باشد چقدر آزار دهنده است. بیزاری و جدایی و تنهایی به همراه دارد. زندان انفرادی و سکوتی که خود باعث آن شده ام و گاه افسوس و پشیمانی ثمری ندارد؛ خود کرده را تدبیر نیست.

گرم و شیرین بودن رایحه سخنانم دوستی را به ارمغان می‌آورد و آن را تثبیت می‌کند. همیشه داشتن یک دوست صمیمی در کنار انسان لازم است. باید با دلگرم کردن دوستم به او اطمینان قلبی دهم که قدر رفاقتش را می‌دانم و برای دوستی ارزش قائلم.

رایحه تیز و شورانگیز سخنانم به اطرافیانم شادی را تزریق می‌کند. شادی‌ای که این روزها در تحریم است و گاهی در احتکار سودجویان قرار گرفته است.

عطر آرام و روح انگیز سخنان، اثری جادوانه دارد و انسان را در خاطره ها ماندگار می کند. چیزی که دنبالش هستیم ذکر خوبی ها و خاطره خوش در اذهان!

پس باید شمیم رایحه حرف ها را انتخاب کرد؛ چون به یاد می ماند و چه بهتر که بهترین در یادها بماند.

آه! چقدر دلم هوای زیارت کرده است!

بوی عطر حرم امام رضا (علیه السلام)، صحن ها، رواق های زیبا، جزو ماندگارترین رایحه های زندگییم هستند.

یادش بخیر! سالی دو سه بار مشهد می رفتیم! به در و دیوار می زدیم! کارها را جفت و جور می کردیم تا خودمان را به شاه خراسان، امام رئوف (علیه السلام) امام رضا جانم برسانیم.

حال چه شده است تا حرم بی بی جان (سلام الله علیها) هم می ترسیم برویم!! ترس از بیماری و گرفتاری و چه بسا ترس از مرگ! کرونا و ویروس با ما چه کرد؟

دوری، فراق و جدایی اجباری از عزیزان! چقدر دلم برای آغوش گرفتن، بوسیدن و بوییدن عزیزانم تنگ شده است. بوی خوش تن پدر و مادر!!

دو قدم مانده که پاییز به یغما برود \*\*\* این همه رنگ قشنگ از کف دریا برود

پاییز عجیبی شده است به جای برگ ها، آدم ها روی زمین می ریزند... کاش با رفتن پاییز کرونا می رفت!

دلم برای بوی دریا، نم باران بهاری در جنگل و طبیعت سرسبز، بوی چمن های خیس خورده نیز تنگ شده است.

دیروز دوستم می گفت منزل مادر بیمارش رفته است. او هم دلش برای عطر مادری تنگ شده است ولی مادر به خاطر ترس از کرونا و ویروس به خانه راهش نداده است. مادر هم از فرزند دوری می کند!

این روزها زیاد یاد هنگامهء قیامت می افتم..... یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ (عبس 34\_36)

راستی روز قیامت چه عطری دارد؟ از آتش جهنم چه بویی استشمام می شود؟ کاش فکری برای آن روز کنیم.

ص: 125

شقیقه هایش کمی می سوخت و کشیده می شد چون مامان موهایش را خیلی سفت بست...

ولی نگاه کردن به مغازه های مختلف حواسش را پرت کرده بود... از جلوی هر مغازه ای رد می شد به یاد کسی یا چیزی می افتاد...

جا نمازی ترمه که در جانماز فروشی بود او را به یاد خانه عروسی انداخت که چند وقت پیش به خانه اش رفتند مهمانی... و چقدر شربینی های رنگی خورده بود و با پچه هایی که حتی اسمشان را نمیدانست چقدر بازی کرده بود.

ولی هر چه فکر می کرد نمی دانست آن خانه که بود که صدای مادرش را شنید که به بابا می گفت: «جانماز دختر عموم تقریباً همین شکلی بود که می گفتم قشنگه.. بابا سرش را سمت مغازه چرخاند و گفت این؟»

و مامان با سر تائید خود را نشان داد.....

تا چند دقیقه هیچ چیزی نظرش را جلب نمی کرد حتی اسباب بازی فروشی هایی که پر از ماشین و موتورهای مختلف و قشنگ بود... که ناگهان یک مغازه دید که برایش آشنا بود بوهای مختلفی بر مشامش می خورد...

مغازه مثل جا مدادی روی میزهای نقاشی مهد کودک بود... هر رنگی در آن پیدا می شد سرش را بالا گرفت و آرام گفت مامان اونجا چیه؟

بابا در جواب دادن به احسان پیشی گرفت و گفت آجیل فروشی، چیزی میخوای؟

احسان کمی فکر کرد و با زبان کودکانه اش گفت: نخود چی تیشمیش (کشمش)

بابا و مامان لبخندی زدن و به سمت مغازه رفتند و برایش نخودچی کشمش خریدند ...

و خیلی زود به راهشان ادامه دادند. کمی بعد تر به تفتیش های حرم رسیدند احسان با بابا به مردونه رفت آقای مهربونی دست به موهای بلند و بسته شده احسان کشید و گفت چه موهای قشنگی... خوش اومدی.. که یه آقای دیگر به بابا با یه لهجه خاصی گفت اینا رو نمیتونی داخل حرم ببرین بابا کمی مکث کرد و دو زانو نشست و آرام به احسان گفت میخوای بریم اینارو تعارف کنیم به آدما؟ احسان که تا حالا این کارو نکرده بود سریع قبول کرد... آن سال سفر مشهد برا احسان. معنی اسمش رو بهش نشون داد. (دخترم \_ فاطمه)

ص: 127

دست روی زانوهای کم توانش گذاشته بود و آرام از پله های زیرزمین پایین می رفت و از در پیشانی در هم گره می خورد.... و با خودش می گفت در 20 سالگی زانو درد یک زن 70 ساله را دارم.

ای کاش جوگیر نمی شدم و از آن کوه یخی خودم را سر نمی دادم تا دو تا پاهایم بشکند و درد بی جانش در زانوهایم خانه کند همان طور که خودش را سرزنش می کرد، چشم می چرخاند که یک کوزه سفالی پیدا کند تا مثل مادر بزرگش که هر سال جوراب های کهنه را بر تن کوزه کند تا تا جوانه های سبز زینت بخش لباس کوزه ماستی شود که چند وقت پیش از رستوران خریده بودند تا در این دو هفته ای که مانده به عید دانه های خاکشیر جوانه بزند داشت مراحل را در ذهنش مرور میکرد که ناگهان با صدای اذان مغرب به خود آمد و فهمید که فراموش کرده که ساعت 5 لاینک آزمون را داخل گروه ارسال کند.

همین طور که پاهایش را روی زمین می کشاند تا هر چه سریع تر خودش را به موبایل برساند که آستین لباسش به دستگیره گیر کرد و کوزه سفالی از دستش افتاد و نگاهی کوتاه به کوزه شکسته کرد خم شد تا تکه های خرد شده حوزه را از روی زمین بردارد که موبایلش از جیب مانتو سبز رنگش به زمین افتاد با دیدن موبایل تازه درد پاهایش را به یاد آورده بود آرام بر زمین نشست تا ببیند چند پیام برایش آمده که خانوم آزمون رو نگذاشت این و موبایل را بر دست گرفت و



نرم افزار شاد را باز کرد با دیدن در حال بروزسانی بالای صفحه نفسی راحت کشید و با خود گفت ضعیف بودن شاد هم برایم شادی با خود آورد. (دخترم فاطمه)

ص: 129

همه جا تاریک بود از بین تاریکی شب، به سختی روشنی نور شکار می شد و چشم دلخوش به کمترین روشنایی. آرام از رختخواب برخاستم و به سمت پنجره چوبی بزرگی که در اتاق بود حرکت کردم. دستم را نزدیک پنجره بردم تا آن را باز کنم. ناله پنجره چوبی که معلوم بود حداقل 40 سال از ساختش می گذرد موجب شد چشمانم را چند بار باز و بسته کنم، مورمورم شد.

نور داخل حیاط بیشتر بود، از بین چین و چروک های قدیمی پنجره می توانستم تمام حیاط خانه را ببینم. همه چیز همانطور بود مثل روزهایی که در کودکی به همراه پدر و مادر به آن خانه قدیمی در روستا می رفتیم. هیچ چیز تغییری نکرده بود.

در شب، موسیقی صدای جیرجیرک ها گوش را نوازش می داد و در صبح، صدای گنجشکها و رقص آنها بین شاخه ها بیدارت می کرد.

به سختی تخت خواب را جلوی پنجره کشیدم تا دیدار ماه در وسط حوض حیاط و درختان زیبا و بلند، بهانه ای شود برای بی خوابیم. نگاه به این مناظر با چشمانم بازی و دلم را آرام می کرد.

نور ستارگان، جیر جیر جیرجیرک ها، هوهوی باد، گربه ای که خرامان خرامان از لبه دیوار عبور می کرد.

تک تک چیزهایی که می دیدم برایم دلگرمی بود و خوشحال بودم که خدای مهربانم خالق آنهاست و نشانه هایش را به ما ثابت می کند. درخت زیبایی که زینت بخش بهار و تابستان و پاییز و زمستان شده است.

ماه و ستاره هایی که لباس سیاه شب را پر از نقش و نگار کرده یا همین جیرجیرک های بلا و بازیگوش که سکوت ترسناک شب را پر از شادی کرده اند. چشمم دور اتاق چرخی زد، باد دور پرده های حریر شیری رنگ می چرخید و پرده به طاقچه ی تازه رنگ شده می خورد. نگاهم به قرآن جلد طلایی روی طاقچه افتاد. با خودم گفتم بزرگترین راهنمایی خدای بزرگ برای بندگانش همین قرآن بوده تا خالق خود و وظیفه شان را بشناسند، روشن ترین نور در دل تاریکی های جهان که آن هم توسط بهترین خلق عالم به دست ما رسیده است. از جایم بلند شدم و قرآن را برداشتم همانطور که زیر لب آیات را می خواندم کم کم پرده ی بیداری چشمانم پایین آمد. تفکر به زیبایی ها و خالق این زیبایی ها موجب به خواب رفتنم در یکی از بهترین شبهای تابستان در روستا شد. (دخترم\_ فاطمه)

ص: 131

خانه ای کوچک با دیوارهای صورتی با نقش و نگارهای بچه گانه... زیبا و پرنور بدون هیچ سایه... در ذهن کودکانه ام همه چیز بزرگ بود و من کوچک همچو دخترکی 4 ساله...

ولی آنجا نه خیال بود نه رویا، حتی خواب هم نبود ولی شیرین تر از آنی بود که تصور می کردم. گنبد بود و مناره، کبوتر بود و دلداده، گنبد و مناره ای همچو ستاره ای سراسر نور که در صحن می درخشد و دل همه دریادلان را طوفانی و چشم همه را بارانی می کند.

زن و مرد، پیر و جوان، کودک و نوجوان همگی جمع شده اند و خیره به دستان پُر کَرَم او تا نکند دستانشان خالی از هدیه ی لطف او بازگردد.

به چشمان کریمانه ی او خیره شده اند تا با نیم نگاهی دلشان نورانی شود و آخرتشان آباد.

حتی کبوترها هم با امید یاری با چشمانی لرزان از اشک، دور غریب الغریبا می چرخند و می چرخند تا از لطف آقا بی نصیب نمانند و ریزه خوار این حرم باشند.

همه آمده اند تا شمس الشموس (ع) دستشان را بگیرد. آنها هنگام وداع با کوله باری از عشق و روزی و امید به سمت دیار خود پر می کشند.

دلشان تنگ می شود و نگران. نگران اینکه نکند دیدار آخر باشد و مرگ بین آنها فاصله بیندازد. اما مطمئن هستند که در خانه ابدی خود تنها و ترسان نمی مانند. امام خوبی ها دستشان را خواهد گرفت و از زیر سیل گناهان سالم بیرون می آورد. با این امید از سوی حرم به سوی کلبه خوشبختی پر می کشند و باز هم امید پرواز دارند.

اینجا آسمان آبی تر است... (دخترم\_ فاطمه)

ص: 133

در ماشین را محکم بستم. خودم را روی صندلی عقب ماشین بین وسایل مغازه بابا جا دادم و ماشین حرکت کرد.

بابا در حالی که غر میزد گفت: "یه ساعت شال بستش طول کشید اینم از در بستش."

مامان گفت: "خدا کنه شروع نشده باشه، دوست ندارم دیر برسیم"

گل‌های ردیف شده در پله توجهم را به خود جلب کرد. کفش‌ها به ترتیب مناسب کنار دیوار جفت شده بودند. مهمانها سیاه به تن داشتند و ذکری بر لب. صدای ضبط شده زیارت عاشورا از بلندگو پخش می شد. به مامان گفتم: خدا را شکر به موقع رسیدیم.

وارد سالن شدیم و خود را یک گوشه خالی جای دادیم، بعد از پایان زیارتنامه مرد میانسالی به سالن وارد شد و پشت بلندگورفته و شروع به مداحی کرد. خانم‌ها چادرهایشان را به صورت کشیدند و صدای ناله و گریه شان بلند شد.

قلبم مثل ابری میچاله شد و قطرات باران از چشم‌هایم چکید. همیشه روضه علی اصغر دلم را می لرزاند. تصور تشنگی در کنار آب بودن برای طفل شیرخوار برایم سخت است. هنوز در حال و هوای تصور حادثه کربلا بودم که متوجه شدم مداح رفته و خانم‌ها چادرشان را کنار زدند. صورت‌هایشان مثل انار سرخ شده بود. (دخترم\_فاطمه)

پلاستیکی که برند شکلات رویش چاپ شده بود را در دست گرفته بود و به زمین نمی گذاشت ...

تا صدای زنگ تفریح به صدا درآمد همه بچه ها به تندی باد از جا بلند شدند یک نفر از کیف کاغذ رنگی و ماژیک های رنگی اش را بیرون می آورد. دیگری ریسه های رنگی براق را از پلاستیک و دیگری باد کنکی که داخلش را پر از کاغذ رنگی کرده بود و بادش کرده بود یکی هم مثل من ذوقی نشان نمیداد و در فکرش بود که هدف از این همه تزئین کلاس چیست؟

ای کاش به جای اینکه به مدرسه بیایم و شادی کنیم... مدرسه را تعطیل کنند و خودمان با خانواده شادی کنیم.... با اینکه خیلی راضی نبودم کمک می کردم...

مثلا چسب شیشه ای که یکی از بچه ها آورده بود نگاهش را از رویش بر نمیداشت که ناگهان به زمین نیافتند یا سرش گم نشود را به دست بلند قد ترین دختر کلاس برسانم تا ریسه ها را به دیوارها بچسبانند...

شاید در گفتن کار ساده ای باشد ولی سخت بود در آن همه که در کلاس هست چسب را در کلاس از دست بچه ها بگیرم و از بین دختر هایی که نگاه به ساعت هایشان می کردند و مثل ساعت سخنگو می گفتند چقدر از زنگ تفریح مانده و چقدر برای تزئین کلاس وقت داریم و دختر کناریش که با وجود لقمه در دهانش فریادی جیغ گونه می کشید ریسه هایش پاره نشود لازم دارد...

همه در حالا دویدن و تلاش بودند که از بچه های کلاس های دیگر کلاس را قشنگ تر کنند که ناگهان ساعت سخنگو بلند گفت 1 دقیقه دیگر وقت داریم. همه بچه ها به اطراف خود نگاه کردند و دویدند تا خرده کاغذها را جمع کنند. دختر قد بلند کلاس داشت به پایین می آمد که دختری دیگر بدون آن که نگاه کند کسی روی آن صندلی است صندلی را کشید تا سر جایش بگذارد دکمه کنار آستین دختر به ریشه ها گیر کرد و خودش هم افتاد با صدای جیغ و داد و گریه او همه به خود آمدند و رو برگرداندند دیدند هم ریشه ها پاره شده اند و هم سر زانوهای دختر...

در همان لحظه معلم و مدیر و معاون مدرسه وارد شدند تا کلاس ما را ببینند که با صحنه دختری در حال گریه برای ریشه های پاره شده اش... و دختری در حال گریه برای پای زخمیاش و چهره متعجب و شکست خورده باقی بچه ها رو به رو شدند.

و بدون آن که چیزی بگویند از کلاس رفتند. همه کلاس ساکت شده بود دیگر کسی چیزی نمی گفت... و فقط وسایل هایشان را جمع می کردند. آن طور که پیدا بود آن سال هم مثل سال های قبل در این مسابقه تزئین کلاس در 22 بهمن شکست خورده بودند. ولی در چشمان همه می شد امید پیروزی در سال آینده را دید (دخترم فاطمه).



چشمان پف کرده از خواب نیمروزی اش را باز کرد و سرش را چرخاند تا فاطمه را ببیند با دیدن رخت خواب خالی اش نگاهش یخ زد و سریع رخت خواب را از تن کند و به گوشه گوشه خانه سر کشید که ناگهان صدای ریز و دخترانه فاطمه را از حیاط خانه شنید بدون آنکه بگوید فاطمه!

فاطمه نگاهش را به نگاه مادر گره زده بود در پیش چشمانش صورت مادرش را دید که مثل آن عروسک آدم برفی اش سفید شده است. داشت به رنگ سفید صورت مادر نگاه میکرد که در آغوش آتشین مهربانی مادر گم شد... (دخترم\_فاطمه)



دفتر سوم: خود نوشت

اشاره

دفتر سوم: خود نوشت

ص: 139

نمی‌دانم این حس خوب است یا بد، موجب رقابت میشود یا مخرب است. انگیزه را در انسان بیشتر می‌کند یا موجب غرور می‌شود ولی هر چه هست در وجودم این حس ایجاد می‌شود؛ همیشه اولین‌ها در تاریخ برایم جذاب بوده است و بخاطر حس ایرانی بودنم اولین‌های ایران برایم جذاب‌تر هستند. مثلاً اولین مسلمان در ایران، اولین شیعه ایرانی، اولین فرمانده و شهید ایرانی، اولین نقاش، خطاط، شاعر یا نویسنده ایرانی.

امروز مشغول مطالعه اسامی تاریخ نگاران امامیه در کتاب بانو منصوره بخشی از طلاب جامعه الزهرا (سلام الله علیها) بودم نگاهم به نام اولین تک‌نگار مسلمان ایرانی سلمان فارسی افتاد.

سلمان فارسی کاپ قهرمانی چند اولین را در کارنامه درخشان زندگی اش دارد. کسی که جزو خاندان نبوی محسوب می‌شد و محرم اسرار آل طه (علیهم السلام). امروز فهمیدم سلمان فارسی در تاریخ نگاری با نگارش حدیث جاثلیق اولین تاریخ دودمانی و تک‌نگاری را نوشته است و در ذهنم پرچم افتخارش بالاتر رفت.

لوئی ماسینینون فرانسوی، آثار منسوب به سلمان را، چهار کتاب معرفی می‌کند، که از جمله آنها «خبر جاثلیق» است.

پ. ن: سلمان فارسی خبر جاثلیق رومی را که بعد از وفات پیغمبر (صلی الله علیه و آله) از جانب پادشاه روم به مدینه آمدند، روایت کرده و در آثار تاریخی و رجالی ثبت شده است.

تاریخ دودمانی یعنی تاریخی که به تاریخ ظهور و فعالیت های سیاسی و نظامی یا حوادثی که در روزگار شخص راوی در قلمرو او رخ داده می پردازد. این شیوه قبل از اسلام در میان اقوامی مانند ایرانیان مرسوم بوده است.

ص: 141

سایه طلایی روی زمین دلم را می کشاند سمت بهشتی که ندیده ام ولی حسش می کنم...

سیاهی چشم پیر مردی که نقش گنبد در چشمانش کهنه است ولی با هر پلک زدن شوق دیدنش تازه تر می شود معجزه را نشانم می دهد.

رنگ همان رنگ طلایی است سنگ های روی زمین سنگی معمولی است ولی..... فرق می کند. و همین اش زیباست؛ این رنگ از بهشت نیامده ولی بهشتی است، این سنگ از دل زمین است ولی وقتی پاهایت را رویش میگذاری قدم هایت آسمانی می شود.

امام این خانه دوستی.... (بین من و خودش)

انسان معمولی است ولی در اوج بهشت نگاهمان می کند به دل پر رمز و رازمان گوش می دهد و شفاعت مان می کند... کبوتر دل مان را اینجا رها کنیم.

سَ زَالَم و نوُرور

سازال نوُر هز مزگیزی دوزوستازان عَزیزیزیز مُزبازارزک

صَزَد سازال بزِه اَرزیزین سازال ها زا

اُرْمیزیدوازارزم کِزِه دزر سازال جَزیدیزید خورُش و زَقَت، خورُش بَزخت و خورُش عازاقِرَبَت بازاشیزید و تَرَمازام دِزِ لخورُشی زیهازای عازالارم بَرار توزون رزَقوم بَزخورُزه، سَد رَختی زیهازای کَزَمَتَر، شیزیرینی زیهازای بیزیشَتَر توزو ززندلِزگی زی توزون مورُج بززنزه و دِزِلاتوزون

سَزَرشازار مُزحبرت ازهل بَریت (علیه السلام)

ترجمه:

سلام و نور

سال نو همگی دوستان عزیز مبارک

صد سال به از این سال ها

امیدوارم که در سال جدید خوش وقت، خوش بخت و خوش عاقبت باشید و تمام دلخوشی های عالم براتون رقم بخوره، سختی های کمتر و شیرینی های

ص: 143

بیشتر تو زندگی تون موج بزنه و دلالتون سرشار از محبت اهل بیت (علیه السلام).

بچه که بودیم چون تعدادمان زیاد بود و خانه ها کوچک و اتاقهای تکی کم، مامان و بابا گاهی برای اینکه ما بچه ها سر از کارشان در نیاوریم با یک زبانی با هم حرف می زدند. حتی گاهی وقتی مهمانی های خانوادگی می رفتیم دوباره بزرگترهای فامیل با همان زبان عجیب و غریب، صحبت می کردند و ما متعجب به دهانشان نگاه می کردیم و لجمان در می آمد. آخر دیدیم اینطور نمی شود باید یک چاره ای اندیشید، بزرگترها داشتند به ما کلک میزدند و در دلشان به ما می خندیدند؛ بخاطر همین یک تیم ارتش سری تشکیل دادیم تا از این زبان عجیب بزرگترها رمز گشایی کنیم.

اسم این زبان عجیب را زبان زرگری گذاشته بودند و ما گروه نوجوانان فامیل با شعار ما میتوانیم، توانستیم تا حدودی از این زبان سر در بیاوریم و تا چند وقت لو ندادیم که گویش آنها را متوجه شدیم ولی از یک جایی دیگر لو رفتیم.

یک روز بزرگترها داشتند قرار بیرون رفتن بدون بچه ها می گذاشتند و ما طاقت نیاوردیم و جیغ کشان گفتیم ما هم می آییم و خاله های عزیز با چشمان گشاد ما را نظاره کردند و این شد که از آن پس ناچار شدند دیگر مخفیانه و رمزی جلوی ما حرف نزنند.

گویش این زبان از دوره نوجوانی در ذهنم مانده بود... البته هنوز هم که هنوز است بزرگترهای فامیل گاهی جلوی بچه ها وقتی بخواهند رمزی به جمله ای اشاره کنند از این گویش یا زبان یا هر چه بشود اسمش را گذاشت استفاده



می کنند. من تا به حال این گویش را ننوشته بودم، خزیلیزی سَزَخْت بوزود... حتما غلط هم دارد، البته تلاش خودم را کردم.

ص: 145

دوستی می گفت گاهی برای خودت نامه بنویس! رسمی، اداری یا عاشقانه و معمولی و... فرقی نمی کند.

امروز میخواهم اولین نامه معمولی را به خودم بنویسم...

سلام و نور آن هم از نوع نور الهی و روشنائی و رحمت. صباح الخیر!

امیدوارم حال دلت خوب خوب خوب باشد و این روزهای آخر سال را به خوبی و خوشی بگذرانی.

خدا را شکر منم خوبم گاهی دلتنگ زیارت می شوم. پیمانهای عمر سفر خیلی کوتاه است و حسرت ماندن در حرم و توقف در آن طولانی و دل، سیری ناپذیر.

راستی این آخر سالی چه کارهایی میخواهی بکنی؟ برنامه ای داری؟ نگو خانه تکانی که کار نظافت فقط آخر سال نیست... میدانم قبلا این کار را کرده ای و سواس به خرج نده و وقتت را برای کارهایی که دوست داری تنظیم کن.

پیشنهاد میدهم لیستی از کارهایی که تا حالا کردی را بنویسی یعنی کارهایی که در سال 99 انجام دادی. هر کاری مفید یا غیر مفید. روی مفیدها بیشتر تمرکز کن! خب بعدش برای کارهای سال آینده ات هم یک لیست جدید درست کن. یک سررسید هم بخر برای کارهای روزانه ات و در آن جدولی بکش و از اول صبح کارهایی که انجام دادی را بنویس یا تیک بزن اگر مفید بود که چه

بهتر. سی دقیقه های طلایی نوشتن را ثبت کن... مثلاً سه تا ده دقیقه طلایی این هم با تیک زدن. سعی کن ده دقیقه های طلایی ات بیشتر شود. سی دقیقه برای سال قبل بود.

چه خوب می شود قول بدهی و وقتی در جواب نامه ام می نویسی "حتماً، حتماً انجام می دهم" چقدر خوشحال می شوم. از همه بهتر می دانی چیست؟ اینکه در نیمه سال به من نامه بدهی و بگویی همه کارهایی که اول سال نوشتم به نیمه سال نرسیده تمام شد. آن ها زودتر از برنامه ریزی دفتری و ثبت شده، انجام شد. وای، خیلی عالی می شود.

دوستم! خودم! وجودم! کاش بیشتر کتاب بخوانی! خلاصه کتاب یا حتی چکیده اش را حتماً بنویس یک روزی به کار می آید. چقدر توصیه داشتم. ادامه بدهم حوصله خواندن نداری. دوباره برایت می نویسم. آنقدر قافله عمر زود میگذرد که میترسم وقت کم بیاوریم. بماند که توصیه کردن راحت تر از عمل کردن است. اما بخواهیم می شود. ما می توانیم. قربانت نجمه ی درون!!

ص: 147

به اذان صبح چیزی نمانده بود، قدم ها را تندتر برمی داشتیم تا به حریم یار نزدیک تر شویم. مرغ دل زودتر به سوی حرم پرواز کرده بود. هنوز صدای غریبانه ی او و یارانش به گوش می رسید. زنی صبور از تبار صابران و قافله سالار آل طه آمده بود تا پر و بال شکسته اش را پس از چهل روز فراق التیام بخشد. شریکه الحسین آمده بود تا روضه اسارت را با برادر واگویه کند. از دروازه ساعات و جاماندن رقیه بگوید.

چه زیبا بود لحظه پیوستن روح دو دلداده... دیدار حسین (علیه السلام) و محیی نهضت او. سلطان عشق ازلی منتظر دیدار مهربان ترین خواهر بود... اللهم ارزقنا زیارت الحسین

لذت نوشته‌ی خوب مثل تولد نوزاد است، برای به دست آوردن لذت نوشته‌ی خوب زحمت و مداومت و پشتکار لازم است. نویسنده‌ای می‌گفت: "تولد نوشته‌ی خوب مثل تولد نوزاد است یعنی نه ماه و نه روز باید برایش زحمت بکشی و هر روز بنویسی و بنویسی و بنویسی تا بعد از این زمان نوشته‌ات متولد شود.

تازه بعد از تولد این نوشته‌ی کار تو شروع می‌شود. باید به نوشته‌های نه ماه قبلت سر بزنی و ببینی چه نوشته‌ای و آنها را پرورش بدهی. یادت باشد که در این نه ماه نوشتن درباره هر موضوعی که میخوانی یا کشف جدید یا علاقمندی‌هایت بنویسی و این نوشتن را ترک نکنی ولی سعی کن دلنوشته بنویسی."

حرفش را پسندیدم، من اکنون در حال خلق نوشته‌ام هستم، روزی نیم ساعت نوشتن را ترک نمی‌کنم و اگر اینطور شد و نوشتن را ترک کردم، خودم را جریمه می‌کنم. وقتی نوشته‌ای دلچسب باشد حس تولد فرزند را دارم. این حس را به خوبی درک می‌کنم و منتظرم تا چند ماه دیگر فرزند قلمم به دنیا بیاید...

من یک مادرم، من منتظر تولد فرزندی هستم تا او را پرورش دهم، من منتظرم!!

شیخ نجاشی، استاد شیخ طوسی بود. در قرن پنجم هجری اهل کوفه است بغداد زندگی می کند. این دو عالم با آل بویه هم دوره اند. نجاشی از شاگردان شیخ مفید است پایه گذار مکتب جدید کلامی. سید مرتضی از هم دوره های ایشان است. سید مرتضی و سید رضی دو برادر و از شاگردان شیخ مفید بودند. مادرشان آن ها را به دست شیخ مفید سپرد تا دانش بیاموزند.

داستان خواب شیخ مفید جهت تعلیم آنها هم جالب است. مادر این دو بزرگوار از سادات بودند و معتقد و معترف به علم حضرت استاد، شیخ مفید و علاقمند به تحصیل علم فرزندان. چه سعادت که دو فرزندش به دست استاد سپرده شدند و چه عالمانی شدند. جمع آوری کتاب نهج البلاغه مولاجانم علی (علیه السلام) توسط سید رضی و رهبر تشیع شدن سید مرتضی، نتیجه زحمات استاد بود.

بغداد آن زمان مهد علوم دینی بوده و بخاطر حضور دولت آل بویه فرصت خوبی شد که شیعیان کرسی تعلیم داشته باشند. بعد از رحلت شیخ مفید، سید مرتضی، رهبری شیعیان را به عهده گرفت و بعد از او شیخ طوسی، شیعه وامدار تلاش بسیاری از علماست، آنهایی که در شرایط سخت برای نجات شیعه و بسط جریان تشیع مرارت ها کشیدند. کاش قدردان باشیم...

علم رجال مرهون فعالیت های علمایی همچو نجاشی و شیخ طوسی است و در دو کتاب رجال و الفهرست این دو بزرگوار به معرفی راویان و کتب شیعه پرداختند و

ثابت کردند که شیعه در طول قرون متوالی بی تألیف و بی اثر مکتوب نبوده و از این اتهام مبرا هستند.

مانایی و پویایی تشیع به چنین بزرگوارانی مدیون است. آل بویه هم در ایجاد این بستر بی اثر نبوده است ولی همیشه به این فکر می‌کنم که آیا این باز گذاشتن فضای سیاسی در بغداد و سیاست همزیستی مسالمت آمیز با فرقه‌های دیگر اسلامی به نفع شیعیان بود یا ضرر آن‌ها؟ گاهی آرزو می‌کنم کاش حاکمان آل بویه بهتر تصمیم می‌گرفتند. فرصت مغتنمی برای شیعه به وجود آمده بود.

دلم می‌خواهد به بغداد آن زمان سفر کنم و به مساجد محله کرخ بروم و روضه سیدالشهدا (علیه السلام) را در کنار آنها بشنوم. در مسجد برائا بنشینم و سخنان شیخ مفید را ثبت کنم. بشوم میرزا بنویس شیخ مفید. مثلا چند کتاب شیخ را املا می‌کردم و الامالی شیخ مفید را من می‌نوشتم، آرزوست دیگر...

کاش می‌شد من هم شهریه ام را از شیخ مفید می‌گرفتم چه برکتی داشت اگر از دست این عالم و جهی دریافت می‌کردم البته نمی‌دانم شاگرد خانم داشته اند یا نه... آرزو می‌کردم کاش ذهنیشان نسبت به تعلیم خانم‌ها مثبت بوده باشد و اجازه تحصیل می‌دادند. شاید اگر آن دوره بودم با عده‌ای از خانم‌ها در خانه استاد جمع می‌شدیم و با التماس راضی‌اش می‌کردیم مثل مادر سید مرتضی...

همزمانی این عالم با اوایل دوران غیبت کبری و حکم جالب توجه او درباره خمس جذبیم کرد. به نظرم شیخ مفید فکر می‌کرده است که غیبت کبرای امام زمان (عج الله تعالی فرجه) خیلی طولانی نیست چون معتقد است که خمس یا باید به دست خود حضرت برسد و یا به دست کسی امانت بدهیم که او حتما به دست خود امام برساند یا سهم امام دفن شود و... حکم عجیبی بوده است.

استادا! ایها الشیخ! شاید اگر می دانستی که سالها و قرن‌ها می گذرد و خبری از رویت یار نیست، این فتوا را نمی دادی... روزها و سال‌ها منتظر هستیم و او نیامد البته اگر بگوییم منتظر... شاید بهتر باشد بگوییم او منتظر تکمیل 313 یار است...

کاش لحظه لحظه زندگی ام غرق انتظار بود.

ص: 152



کاری ندارم که از لحاظ تاریخی و سندی توقیع حضرت حجت (عج الله تعالی فرجه) به محمد بن محمد بن نعمان که برخی گویند امام زمانم (عج الله تعالی فرجه) لقب "مفید" را برای او گذارد، درست باشد.

ولی تصور اینکه امام زمانت به تو نامه دهد و تو را مفید و سازنده، بخواند لذتی است وصف ناشدنی و وظیفه ایست خطیر. آرزوی دریافت نامه از طرف حضرت یار (عج الله تعالی فرجه) همیشه فانتزی ذهنم مانده است.

نامه را نخواستم آقا، لطفا ظهور کن!

روزهای سخت و کشنده فراق با امید رؤیت رویت و لحظه وصال، قابل تحمل است.

بهار دل ها! زندگی با تو بهاری می شود و معنای واقعی خوشبختی را در آغوش می کشد.

در میانه راه می نشینم و چشم بر جاده انتظار می دوزم... چه لحظه شیرینی است لحظه دیدار حضرت منتظر!

تو می آیی و سرزنش ملامتگران در دنیای صدرنگ همچو موج سنگ ریزه ای در دریای بیکران وجودت محو می شود. با تو دنیا یک رنگ می شود.

نویسنده‌گی با تکرار و تمرین تثبیت می‌شود، اگر می‌خواهی نویسنده شوی و نویسنده‌مانی باید دائم بنویسی، روزانه نویسی!!! کاش تابلو کنم. فکر کنم این تذکر رو باید هر روز به خودم بدم تا قلمم بیشتر جان بگیرد. طفلکی بیجان شده. ذهنم انگار در گوشه‌هایش را گرفته و تنبلی می‌کند. وقتی چند روز نمی‌نویسم قلم از دستم در می‌رود و خودش را در لا به لای افکارم پنهان می‌کند، هر چه زنبور هم هست در ذهنم ویز ویز می‌کند. می‌ترسم صندوقچه را باز کنم، ولی وقت باز کردنش رسیده است.

مثلاً دقت در اولین‌ها، اولین قاتل اولین مسلمان اولین مادر و اولین... راستی کتاب الاوائل هم در این باره نوشته شده، یک ایرانی در قرن چهارم البته به زبان عربی، کتابی تاریخی و ادیبی که ابوهلال عسکری آن را در بیان نخستین رویدادهای منسوب به اقوام و افراد مختلف نوشته. پس در قرون اولیه هم افرادی بوده‌اند که به اولین‌ها فکر کردند.

راستی اثر نقاشی دیروز دختردایی روی دیوار. اولین چیزی که به ذهنم سید جهاد و شهادت. خوبه با دیدن هر تصویر تمرین کنم اولین چیزی که به ذهنم میرسه بنویسم. اولین باری که تابلوهای نقاشی اش را دیدم فوری ازش درخواست کردم به دخترم آموزش بده، چقدر دل دل کرد تا بالاخره راضی شد. اینقدر دیر قبول کرد که یادم نیست کی و کجا ازش خواستم تدریس کند. خونه

تقلی و دنجی داشتند ترکیب سفید و سبز. حیاط سرسبز و درختهای کوچک. چقدر دنیای یک نقاش شبیه نویسنده هاست. او هم می گوید وقتی ذهنت پر از صدا و ویز ویز است دست به قلم ببر و بکش، با نقاشی کشیدن درونیات بیرون می ریزد ولی فکر کنم این تر برای افرادی است که حداقل بیشتر از چشم چشم دو ابرو بلد باشند. ترجیح میدهم بنویسم تا نقاشی بکشم. یادش بخیر یک تعطیلات تابستانی دوره طراحی رفتم. مربی گفت یک شی را سایه بزنی من هم خیلی شاد نشستم و یک برش پیاز را جلوی رویم گذاشتم و دقایقی سایه زدم، همگی کاغذهای طراحی را روی زمین گذاشتیم و مربی کنار طرحها ایستاد و در مورد آنها نظر داد به طرح من که رسید که آفرین چه خوب سایه زده شده یک تکه چوب را از زوایای مختلف در نظر گرفته. خجالت کشیدم بگم این یک تکه پیاز هست. آنقدر بد سایه زده بودم که استاد فکر کرده بود چوب است. هر چه کردم در طول ترم سایه زنی خوب نشد که نشد. با خودم گفتم چه اصراری است

وقتی همیشه انجام نده ولی اگر حال امروزم را داشتم ادامه می دادم. به نظرم با تلاش غیر ممکن ها ممکن می شود.

ص: 155

چه خوب است که در گذشته نمی مانیم و همیشه این امید را داریم که همه چیز گذشته نیست. واقعا گذشته در گذشته است.

قرار نیست در گذشته بمانیم ولی می توان از آن درس گرفت و با تکرار آنچه باعث درد امروز شده، آینده را خراب نکنیم. خراب نکنیم آینده ای که می تواند بهتر از حال باشد فقط با برنامه ریزی دقیق.

ماندن در گذشته افسردگی و فکر زیاد به آینده اضطراب آور است، فقط در حال زندگی کنیم.

در حال زندگی کردن، انگیزه و تلاش برای ساختن آینده بهترین کار است. دلیل کارنگی میگوید بین گذشته و حال سد آهنی بکشید و فقط گاهی برای تجربه پلی بزنید و از آن بهره مند باشید. ساخت پلی از جنس حقیقت، پلی برای رسیدن به آینده بهترین کار همین است چرا که نه.

کارنگی در کتاب آیین زندگی جملات زیبایی نوشته است اما اعلی و احسن از کارنگی، روایت از امام علی علیه السلام است که میفرماید  
: مَا فَاتَ مَضَىٰ وَمَا سَيَاتِيكَ فَايْنَ قُمْ فَأَعْتَبْتِمِ الْفُرْصَةَ بَيْنَ الْعَدَمَيْنِ

گذشته و آینده معدوم است و فرصت بین دو عدم (حال) است. زندگی در حال، حالا را دریاب! از فن حضور بهره مند باشیم، فن حضور همان مراقبه در اخلاق است. حضور کامل در لحظه بودن است.

ص: 157

حرف خوبی است اینکه اگر آخر شب به کارهای زیادی که برای خودت در نظر گرفتی فکر کنی و آن را لیست کنی، فردا صبح زورت میاد از جا بکنی چون می-گویی این همه کار من نمی توانم پس تا لنگ ظهر بخوابم بهتره! یک پیشنهاد دارم. یک جورایی خودت را گول بزنی! مثلا بگو فردا قراره نیم ساعت در مورد کتابم یا مقاله ام مطلب بنویسم یا دست به قلم بشوم. اینطوری اگر صبح زود بیدار شوی دیگر یک غول بزرگ جلوی رویت ظاهر نشده که بترسی از رختخواب بلند شوی می گویی چند تا کار کوچیکه می توانم.

یادش بخیر دوستی برای نوشتن پایان نامه یک نصیحت خوبی کرد گفت: شده روزی نیم ساعت سراغ پایان نامه ات بری برو! کارهات پیش میره باور کن! اولش سخت به نظر می رسه سخت که چه عرض کنم غیر ممکن! خیلی مقاومت کردم تا نروم سراغش ولی چاره ای نبود باید انجام می شد به نظرم وقتی به درون دل غول بزرگ پایان نامه حمله کنی کارها به سرعت پیش میره تجربه کردم جواب داد.

اولش جسته و گریخته به حرفش گوش دادم ولی وقتی میرفتم سر پایان نامه بعضی روزها ساعت ها طول می کشید و بعضی وقتها هم همون نیم ساعت فقط یک دوری در متن میزدم و دوباره خوانی میکردم و اگر نکته ویرایشی داشت اصلاح می کردم. بالاخره آمپول تقویتی و گاهی هم آمپول درمانی به او تزریق

می‌کردم تا سرپا بشود. همین سرزدن روزانه عادت شد و بالاخره غول پایان نامه زمین زده شد.

پس کارها را غول نکردن و در دل کار رفتن حتی زمان کم یکی از کارهایی هست که به آدم انگیزه میدهد. شبها کارهایم را لیست کنم ولی مثلا بگویم در حد نیم ساعت فلان کار... یادم باشه حداقلی ربع به روزانه نویسی یا همان جوال ذهن اختصاص بدهم کاری که بیشتر نویسنده‌ها انجام می‌دهند.

دنیا را چه دیدی شاید از دل این نوشته‌ها یک ایده یا یک پدیده عالی متولد شود! کاش همیشه هر ایده‌ای در ذهنم چرخ می‌خورد می‌نوشتم... البته دیر هم نشده می‌شود از حالا شروع کرد. پس می‌نویسم! یک کار دیگر هم بود مطالعه!! اینکار را هم انجام بدهم عالیه... یک کتاب درسی. یک رمان. رمان برای ذهنم و تقویت قلمم و کتاب برای تقویت بنیه علمی.

در یکی از پست‌های فضای مجازی مطلب جالبی خواندم: من به عمق دانش نظریه پردازانی که در یکی از رشته‌های علوم انسانی تحصیل کرده‌اند و رمان نمی‌خوانند شک دارم. کسی که رمان نمی‌خواند نه درک درستی از علوم اجتماعی دارد، نه تاریخ را درست می‌فهمد، نه فهم کاملی از روانشناسی دارد، نه دریافت سالمی از فلسفه. "واقعا رمان خواندن بی‌تأثیر نیست چند تا از اساتید مهم رو دیدم که برای تقویت قلم پیشنهاد مطالعه رمان میدهند.

تازگی‌ها خواندن رمان خارجی را ترجیح میدهم... دست خودم نیست از خواندن رمان‌های ایرانی خسته شده‌ام... حس می‌کنم پر مغز نیستند نه این را نگوییم!!! الان به این فکر می‌کنم خب یکی هم درباره نوشته‌های تو همین را می‌گوید!! باید طرز تفکر را عوض کنم.

رمان خوب ایرانی هم داریم ولی این جدیدی ها کم پیش می آید که حرفی برای گفتن داشته باشند. البته شاید بهتر باشد رمان خوب و بد را بخوانم. به قول استادی "آثار بد را معمولاً به دقت آثار خوب می خوانم و از هر دو به یک اندازه حال می کنم: آثار خوب را به خاطر کشف شگردهای مخفی و قدرت پنهان نویسنده (و روی این قدرت پنهان کمی مکث می کنم، که چون آشکار شود، دیگر قدرتی نیست؛ قدرت فروشی کاسبانه دکه داران است که گرسنه یک نگاه رهگذرانند.) و آثار بد را با همان حوصله می خوانم به این علت که یاد بگیرم چگونه نباید نوشت." نکته های خوبی اشاره کرده است. پس من تصمیم می گیرم: بخوانم و بنویسم حتی اگر شده نیم ساعت!

ص: 160



"گذشته" را به ابزار شکنجه خودت تبدیل نکن. گذشته فقط برای درس گرفتن است"

با خواندن این جملات در یک پست دنیای مجازی به فکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم درباره گذشته بنویسم...

گذشته گذشته است و باز نمی گردد الان را دریاب... خوب که فکر می کنم می بینم در گذشته کارهایی انجام داده ام که آرزو می کردم کاش انجام نداده بودم یا حتی حرفهایی زده ام که آرزو می کردم کاش طور دیگری گفته بودم و مدام خودم را سرزنش می کردم و گاهی این عذاب درونی ساعت ها من را از کار و تلاش در زمان حال دور می کرد. با خواندن این عبارت "گذشته را به ابزار شکنجه خودت تبدیل نکن. گذشته فقط برای درس گرفتن است" با خودم فکر کردم چرا گذشته را فراموش نکردم یا چرا سعی نکردم خطاها را کم رنگ تر کنم؟ یا اصلا چرا به چشم تجربه به کارهای گذشته نگاه نمی کنم؟

شاید بهترین تصمیم در آن زمان همان عمل بوده و یا نه اگر هم تصمیم درستی نبوده، گذشته است و الان برایم تجربه شده، خوب یا بد تلخ یا شیرین، زشت یا زیبا تمام شده است. سرزنش کردن برای خطای گذشته چیزی را عوض نمی کند و حتی دو ضرر دارد اول اینکه چون جبران خطای گذشته نمی شود فقط روحیه را خراب می کند و دوم اینکه به تصمیم گیری درست برای آینده لطمه میزند چون

تحت تأثیر روحیه بد کارها درست انجام نمی شود. کنترل افکار به مهارت و تمرین نیاز دارد ولی قابل اجراست.

شخصی می گفت: "وقتی حالت خراب بود یا انرژی ات منفی بود، اول حالت را خوب کن بعد از خانه بیرون برو چون قطعاً حال بد روی کار و رفتار انسان اثر می گذارد." این جملات را قبول دارم، واقعاً قرار نیست در محیط بیرون معجزه اتفاق بیفتد یا کسی در مغازه اش منتظر نشسته است که حال خوب بفروشد یا حال خوب آمپول نیست که کسی به آدم تزریق کند.

بارها دیده ام که بعضی ها حالشان خوب نیست و یا پشت سرهم خطاهای ریز درشت می کنند که قبلاً انجام این کارها برایشان مثل آب خوردن بوده است. بعد از پرسش از احوال بعضی هایشان متوجه میشوم مثلاً دیشب با پسرش مشکل داشته یا همسرش دیر خانه آمده و حرفشان شده یا... و این اتفاق به ظاهر کوچک شب گذشته، حال امروزش را خراب کرده و چون اول صبح قبل از خروج از خانه حالش را خوب نکرده، کارهایش درست انجام نمی شود و رئیسش هم از او ناراضی می شود.

زندگی مثل بازی دومینو است و همه چیز به هم ربط دارد و با یک حرکت اشتباه، همه چیز خراب می شود و شاید اصلاً نشود بعضی کارها را جبران کرد. گاهی آدم دچار قضاوت اشتباه هم می شود که بدی از بدتر.

شاید بتوان گفت گذشته مثل یک کوله پشتی است پر از تجربه های خوب و بد که می توانیم به موقع از تجربیات خویش استفاده کنیم و تجربه های بدش هم برای ما درس عبرت می شود. اگر بیش از حد، در دریای بی انتهای خاطرات گذشته بدون قایق و تجهیزات بمانیم، غرق شدن دور از انتظار نیست.

دفتر گذشته را نمی شود پاک کرد اما می شود با استفاده از آن آینده بهتری را نوشت. تصور می کنم در زندگی سوار بالن هستم باید هر چه که به درد نمی خورد و بالن را سنگین می کند را بیرون بریزم تا بالن اوج بگیرد و بتوانم به دست نیافتنی ها و آسمان بیکران دست یابم.

تمام چیزی که هم اکنون به آن احتیاج دارم این است که احساس خوبی داشته باشم. هر چه احساس خوب بیشتری داشته باشم، چیزهای بهتر و بیشتری را سمت خود جذب خواهم کرد.

انتخاب راه آینده با من است پس بخاطر داشتن آینده ای بهتر و انسان قوی شدن چیزهای خوب را از کوله پستی ام بیرون میاورم و دور ریختنی ها را بیرون می ریزم و با قدرت پیش میروم. گذشته برای درس گرفتن است، پس در حال زندگی کنم و برای تکمیل آینده، آینده ای بهتر، تلاش کنم.

ص: 163

گاهی اوقات فشار زندگی و کار به حدی زیاد میشه که دوست دارم زیر همه چیز بزنم و خودم را رها کنم شاید هم سر به کوه و بیابان بزنم اما بی فایده است باید فکر دیگری کرد!

قانون جذب چیز دیگری می گوید: تو باید حالت خوب باشه تا بتوانی اتفاقاتی خوب رو به سمت خودت جذب کنی. من که به این اعتقاد دارم! در این مواقع یک طوری باید حالم را خوب کنم. به قول دوستی باید در اوج فشار بی خیال بشی، خودت را رها کنی، فارغ از تمام دغدغه ها!! اینطوری می توانی خودت را برای ساعاتی مهمان شادی و خنده کنی و اتفاق های خوب را جذب کنی! خیلی شده به چیز خوب فکر کرده ام و بعد از چند روز به آن رسیده ام و برایم خیلی شیرین و دلچسب شده. البته تنها حس شاد بودن هم کافی نیست باید در کنارش صبور باشم و پرتلاش! وقتی اطرافم انرژی منفی زیاد می شود آنقدر کار رو سرم می ریزم که یادم می رود اصلا چه چیزی حالم را خراب کرده بود... حرف تلخ یک دوست بود یا حرکت زشت یکی دیگر... کم کاری بود یا خراب کاری... خلاصه هر چه بود گاهی اصلا یادم نمی آید... هر چه فکر می کنم جمله ای که کامم را تلخ کرده بود چه بود حتی یک کلمه اش یادم نمی آید. نوشتن در مواقع سخت خیلی به کارم می آید. این قلم افکارمان هست که قاب تصویر زندگیمان را، ترسیم می کند. خب چه بهتر که افکاری رنگارنگ آن را زیباتر کند. سیاه و سفید و

خاکستری و رنگ های بی روح، تابلوی زندگی را خسته کننده می کند چه خوب است اگر یک کمبود یا خط و رنگ ناهماهنگی در تصویر  
زندگیمان دیدیم با پاک کنی از جنس انرژی و اندیشه مثبت آن را پاک کنیم و دوباره با قلم افکارمان شروع کنیم به نقش زدن و اصلاح طرح  
زندگی. زندگی را روبه رویمان بگذاریم و با مدادهای رنگی زیباتر کنیم!

ص: 165

صبح از خواب بیدار شدم، خورشید خانم لب طلایی شده بود و نماز داشت قضا می شد. فوری گوشی رو برداشتم و به دخترم که تو اتاقش خواب بود زنگ زدم بدو نماز... صبح ها تو اتاقش نماز نمیخونه میاد پیش خودم میاد تا هم خودش و هم من خیالمون راحت بشود نماز خواب نمونده... خلاصه دویدم تا وضو بگیرم آب را باز کردم. با سرعت دستانم را شستم یک دفعه پرت پرت... آب قطع شد.

هاج و واج داشتم نگاه می کردم که سروکله فاطمه هم پیدا شد. مامان برو کنار وضو بگیرم. گفتم آب قطعه. با غصه گفت حالا چه کار کنیم؟

چند وقتی است هر وقت طبقه پایین آب باز می کنند آب ما قطع میشه فلکه منبع ذخیره آب هم بسته است. چقدر تو شرایط اینطوری قرار گرفتیم بالاخره با رایزنی همسر جان با برادر جان آب اومد و وضو گرفتیم. خداروشکر کردم در شرایط بدتر نبودم...

راستی چه نعمت بزرگی داریم و قدرش و نمی دونیم... آب مایه حیات راست گفتن ها... خب اگر آب نباشه همه چیز تعطیل...!

راستی قدیمها که آب به این فراوانی نبوده چه کار می کردند؟ من که عادت کردم آب نباشه هیچ کاری نمی کنم انگار دست و پام را بستن و انداختند یک گوشه.

امان از عادت. مامان همیشه میگه تو خیلی آب اسراف میکنی یک جا گیر میکنی بی آبی اون موقع حالتو می پرسم...

یادش بخیر! اربعین 89 اولین پیاده روی کربلا. دخترم سه و نیم ساله بود آب قطع شد و آخ طفلی پاهاش خشک شد تا آب اومد... خوب شد مامان نبود اون موقع حالمو پرسه... ولی خودم تقصیر دارم دخترم را هم بد عادت کردم. البته به لطف پیاده روی اربعین و نظر امام حسین خیلی تغییر کردم ولی هنوز بعضی عادت هام هستند...

اصلا عادت چیه؟ چیز بدیه یا چیز خوبیه اگر عادت تو چیزهای خوب باشه بازم بده یعنی... نه بعیده خرده علمی بنویسم مثلاً... طبق تحقیقات انجام شده در دانشگاه Duke، چهل درصد اعمال روزانه ما بر حسب عادت هستند نه تصمیمات ما. این یعنی که ما می توانیم تغییرات بزرگی را در زندگی خود با حذف عادات بد و جایگزین کردن آنها با عادات خوب، ایجاد کنیم. افرادی که این موضوع را کاملاً متوجه شدند به خوبی توانسته اند راه هایی جدید و قدرتمندی را برای تغییر زندگی خویش پیدا کنند... پس امکان تغییر عادات بد هست باید کم کم تغییر داد...

ص: 167

اندلس سال 92 هجری به دست مسلمانان فتح شد و حدود هشت قرن به دست مسلمانان بود.

برای غنی تر شدن این موضوع اندلس نیاز هست منابع متقدم تاریخ اندلس خوانده شود که معمولاً به زبان عربی و فرانسوی است چون قبلاً مستعمره فرانسه بوده اند و پس از چند قرن از ورود اسلام به اندلس هنوز هم در بخش هایی از اندلس به آن زبان صحبت می شد و به تدریج با ضعیف شدن اعتقادات نومسلمانان و اقدامات نادرست مسلمانان فاتح و... ریشه های اسلام در این منطقه سست شد.

مورخین آن زمان به دو زبان مذکور تاریخ نوشتند. لذا تا حدودی آشنایی و بررسی این منابع لازم است.

مهمترین دلیل سقوط، تفرقه و فساد اخلاقی بود در برابر آموزه های دینی، بایسته است از آن پند بگیریم.

دشمنان با نفوذ در اعتقادات و فرهنگ یک ملت جنگ نرم را آغاز کردند و به تدریج مسلمانان منطقه اندلس از اسلام گریزان شدند. این ماجرا در همه جوامع اسلامی قابل تسری است و غفلت از آن خانمان سوز.



بخشی از سخنان (عید مبعث) مقام معظم رهبری (حفظه الله تعالی): "جوانان ما افسران جنگ نرم ما هستند. جوانان ما نباید اجازه بدهند که یک چنین اتفاقی بیفتد. باید امیدآفرینی کنند، توصیه به ایستادگی کنند، توصیه به تبلی نکردن و خسته نشدن."

پ.ن: این روزها زیاد یاد اتفاقات اندلس می افتم. اندلس، با حضور مسلمانان آنچنان رشد کرد که چشم اروپاییان را خیره کرد و آنها خود را مغلوب تمدن عظیم اسلامی دانستند. تجربه جنگهای صلیبی گاه عدم پیروزی در جنگ نظامی، دشمنان را واداشت تا با جنگ نرم اسلام و فرهنگ اسلام را در اندلس زمین گیر کنند.

تضعیف ایمان و اسلام بین مسلمین و ترویج اباحی گری و تبلی و بی تفاوتی بین جوانان. تهاجم فرهنگی نخستین حربه کلیسا بود که منجر به غروب آفتاب اسلام در اندلس شد.

و اما امید، امید به فردایی روشن و ظهور منجی و فریادرس جهان، انگیزه را بیشتر می کند. فرهنگ اسلامی در جامعه ایران قوی است و قدرت ولایت قوی تر. ما می توانیم با عمل به نکات راهگشای این پیر عارف که دقیق و موشکافانه به مسائل می نگرد به راه درست دست یابیم. او به جوانان اعتماد دارد.

جمله عجیبی است اینک حتی باید این بی حوصلگی را با حوصله تحمل کرد. به نظرم بی حوصلگی با تن ها شدن و به هیچ چیز فکر نکردن شاید درمان شود. چقدر شنیده ایم که می گویند حوصله ام سر رفته و با متلک جواب شنیدیم بکش پایین تا از صد درجه جوش پایین بیاید ولی شاید هیچکس نگوید خب این بی حوصلگی را حوصله کن! یا نهایت میگذارم تا بهتر بشوی یا...

فکر می کنم بهترین درمانگر بی حوصلگی خود شخص است. در بی حوصلگی دوست دارم با هیچ کس صحبت نکنم و به غار تنهایی ام بروم. غار تنهایی من در شب زیباتر است. گاهی در بی حوصلگی حوصله سفر دارم. دلم سفر می خواهد این بار به ناکجا آباد، سفر به جایی بدون هیچ کس. اصلا شاید کویر خوب باشد، زیر آسمان پرستاره و آسمان صاف پرستاره شش. ستاره های کوچک و بزرگی که چشمک زنان چادر سیاه شب را نورباران کرده اند.

دلم غرق شدن در تاریکی شب را می خواهد. هنوز این حس را تجربه نکردم نمی دانم چه حسی دارد در تاریکی و تنهایی زیر سقف آسمان. کویر و شب و هوای خنک، طوری که با دست زدن به صورتم سردی هوارا حس کنم و لرزشی شیرین وجودم را پر کند. دلم میخواهد به آسمان شب خیره بشوم به رویاهای دست نیافتنی فکر کنم به پرواز در کهکشان ها و معلق شدن در آسمان خیال.

دلم میخواهد با شب و سکوت چشمانش، چشم در چشم شوم و از چشم هم ناگفته ها را بخوانیم.

هیچ چیز و هیچ کس نباشد هیچ. فقط من باشم و خدا و آسمان پر از ستاره های ریز و درشت .

از وقتی یادم می آید همیشه شب را دوست داشتم شاید چون دنیای درونی و خودم در شب بیشتر با من است. خودم هستم و خودم. من و شب چه دوستی عمیقی داریم...

رقیب جدی شب خواب است، ساعتی که چشمت در چشمم حسودیش می شود و به چشمم زل می زند و به مغز فرمان بستن چشمانم را می دهد. کاش هیچوقت نمی آمد و ساعت ها من و شب با هم بودیم و با چشمانمان هزار حرف نگفته را می گفتیم. روز که می شود قصه پر تکرار من آغاز می شود و من باز هم بی تاب رسیدن شب هستم و باز هم تنهایی و در کنار او بودن. نمی دانم چرا

اینقدر بی حساب و کتاب تو را دوست دارم شب سیاهپوش دوست داشتنی!!

ابوعبدالله محمد بن محمد بن النعمان ابن عبد السلام العکبری ملقب به ابن المعلم و شیخ مفید از علمای برجسته اواخر قرن چهارم و پنجم هجری بود. عده ای منسوب شدن این لقب را بعد از توفیق امام عصر (عج الله تعالی فرجه) می دانند.

در یازدهم ذیقعدہ سال 336 هجری در خانواده ای مذهبی و اهل علم متولد شد، پدرش معروف به معلم بود که به همین سبب او را فرزند معلم یا ابن المعلم می خواندند. نسب وی به اعراب اصیل قحطانی می رسد.

وی متکلم، فقیه و از چهره های بسیار درخشان شیعه در جهان اسلام بود که توانست از ویژگی های بارز خود یعنی علم و نکته سنجی، سکونت در بغداد و نژاد عربی به عنوان امتیازهای ویژه جهت مناظره های علمی با بزرگان اهل تسنن استفاده کند و خدمت بزرگی به مکتب شیعه نماید.

تیزهوشی، حاضر جوابی، علم سرشار، زبان نیکو و قدرت تحمل او از مجموعه مباحثه هایش هویدا است.

زندگی شیخ مفید در آغاز دوران غیبت کبری و هم عصر با دولت عباسیان، دولتهای شیعه حمدانیان، فاطمیان، دولت آل بویه و همزمان با بروز اختلاف شیعه و سنی، درگیری های فرقه ای و مذهبی، آزادی بیان و مناظره با فرق معتزله، زیدیه، اسماعیلیه بود.

شیخ مفید در مسجد برآثا به تدریس مشغول بود. وی با تأسیس مدارس علمی برای شیعیان، جذب و آموزش نخبگان و کودکان شیعه در تربیت نسل شیعه کوشید. ابن المعلم در مکتب خانه ها و کارگاههای بافندگی جستجو می کرد و کودکان تیزهوش و مستعد را در نظر می گرفت و با دادن پول به والدین آنان، آنها را به مکتب می برد و به آنان علوم اسلامی را می آموخت. به همین دلیل، شاگردان تیزهوش فراوانی همچو سید رضی و سید مرتضی، شیخ طوسی و... در محضر شیخ گرد آمدند و بعد از او منشا خیر گردیدند.

یکی از ابتکارهای شیخ مفید این است که مناظره ها و مباحثه های خود را با علمای مذاهب مختلف اسلامی به رشته تحریر در آورده تا هم مورد استفاده آیندگان قرار گیرد و هم از دستبرد حوادث و تحریف مخالفان در امان بماند. در عصر غیبت کبری فقهای شیعه، در زمینه تکلیف خمس و چگونگی ادای خمس در عصر غیبت احکامی صادر کرده اند.

ابن المعلم در کتاب المقنعه جهت رفع شبهات شیعه امامیه پاسخ هایی بیان کرده و باب مستقلی درباره خمس قرار داده است. وی در مورد خمس و نحوه پرداخت و سهم سادات نیز فتوا داده است لکن به دلیل نزدیک پنداشتن ظهور به کنار گذاشتن یا دفن سهم خمس و پرداخت مستقیم سهم مختص امام معتقد بوده است. شاید اگر این ظن شیخ مفید کمتر بود در بیان قطعی پرداخت خمس تجدید نظر می کرد.

آثار شیخ مفید نقطه عطفی در هویت مستقل شیعه بود او شاگردان زیادی تربیت نمود و مکتب عقل گرایی متکی بر روایات را بنیان نهاد و در بسیاری از علوم سرآمد بود، کتاب الارشاد او کتابی تاریخی \_ کلامی است و به سیره معصومان

(علیه السلام) پرداخته است / وی نظرات شاذی در برخی احکام فقهی داشت که یکی از آن نظرات در مورد خمس بود. مکتب تشیع  
مرهون تلاش چنین علمایی است.

ص: 174

انسان نخبهای است که از طبقه ضعیف جامعه بوده و به سختی خودش را بالا کشیده و تلاش بسیار کرده است. او شیخ طوسی است در راه خدمت به اسلام زحمات فراوانی را به جان خرید و تالیفاتی در فقه و کلام و تفسیر و رجال.....

دارد و به او شیخ الطایفه هم می گویند. آثار او نقطه عطفی در هویت شیعه شد و منبع بسیاری از آثار علمای عصر پیشین و عصر حاضر. به شدت مصداق ضرب المثل نابرده رنج گنج میسر نمی شود در مورد ایشان صادق است.

کتاب الفهرست شیخ یکی از شش کتاب معروف رجالی است و آنچه مشخص است که کتابهای فهرست دیگری هم قبل از ایشان موجود بوده مثل الفهرست ابن ندیم ولی آن چیزی که شیخ طوسی مدنظرش بوده از لحاظ یک کتاب فهرست خوب، که همه موارد مدنظر ایشان را داشته باشد در آنها نبوده است.

کتاب فهرست پیشین آنچه را نزد شیخ معتبر هست، نیاورده بودند به عبارتی طبقه بندی و فهرست نویسی آنها با هدف خاصی بوده که هدف شیخ با آنها متفاوت است. تنها دو کتاب وجود داشته که با هدف شیخ سازگار بوده از مولف ابن غضائری که متأسفانه کتابها از بین رفته و به دست ایشان نرسیده است. لذا شیخ طوسی به تشویق شیخ فاضل نامی، کتاب الفهرست را تالیف می کند و برای تسهیل کار و خوش دست بودن به ترتیب حروف الفبا تنظیم می کند آن هم بدون ترتیب زمانی. عمل به دستور استاد البته اگر شیخ فاضل استادش باشد، برایم

درس آموز بود. شیخ مصداق یک شاگرد خوب هم هستند. کتاب التهذیب را در زمان استادش شیخ مفید نوشت آن همدر دوره جوانی یعنی سن 28 سالگی.

شیخ طوسی در مقدمه کتاب الفهرست می نویسد "فلا بد من أن أشير إلى ما قيل فيه من التعديل والتجريح" وقتی نام نویسندگان و اصحاب اصول را ذکر کردم چاره ای نیست که هر چه در مورد جرح و تعدیل آنها ذکر شده بیان کنم تا مشخص شود که آیا می توان به آنها اعتماد کرد یا نه و باید اعتقاد و باور او را تبیین کرد تا مشخص شود که آیا باور و اعتقاد مولف موافق حق است یا مخالف؟ هدف شیخ صرفاً جرح و تعدیل راویان نبوده بلکه آنچه در مورد آنها گفته شده را آورده است. و در مورد آنهایی که سکوت کرده هم مشخصه که چیزی نبوده یا نیافته است. شاید کمتر از بیست مورد واژه ضعیف آورده که حتماً آنها هم در منابع ضعیف بوده اند.

بعضی ها فکر می کنند شیخ طوسی فراموش کرده جرح و تعدیل کند که اشتباه است چون هدفش چیز دیگری بوده و عده ای هم مدعی هستند شیخ چون مرجع شیعیان بوده ملاحظاتی داشته که با تحقیق متوجه شدم شیخ این کتاب را قبل از مرجع شدن نوشته است. یعنی قبل از وفات سید مرتضی.. تلاش شیخ طوسی مرا برای قدم گذاشتن در ادامه راه پژوهش مصمم تر کرد.

نکته دیگر در مورد ن هم درس شیخ طوسی نجاشی است. او یکی از علمای بزرگ علم رجال و هر دو عالم شاگرد ابن غضائری پدر بودند، این شاگردی نجاشی باعث شده دستش باز باشد و از طرفی او متمرکز در علم رجال و انساب بوده و همین هم مزید بر علت و کاملتر شدن کتابش شده و یک چیز جالبتر اینکه شیخ طوسی قبل از هم درس و بحثش، اقدام به تهیه فهرست کرده و



احتمالش زیاد است که نجاشی فهرست طوسی در دسترسش بوده باشد. چون این دو عالم و "هم کلاسی" به قول امروزی ها، در بغداد بودند و برخی اساتیدشان مشترک بوده است مثل ابن غضائری پدر. کلا-فضای جامعه آن زمان یعنی عصر آل بویه بستر مناسبی برای پیشرفت بیشتر علمای شیعه بوده است.

ص: 177

خدمت به خلق برکت را به زندگی انسان سرازیر می کند، برکت فقط مال و ثروت نیست، برکت عمر و برکت زمان از بهترین نوع برکت هاست. کار خالصانه نتیجه می دهد، تلاش در راه دین موجب عزت و ماندگاری می شود. این جملات شعار نیست چون نمونه های زیادی از این انسان ها در تاریخ ثبت شده اند.

مکتب تشیع مرهون مجاهدت ها و شب بیداری های علمای پیشین است. محمد بن حسن در قرن 4 هجری در شهر طوس به دنیا آمد و در سن 23 سالگی به شهر بغداد هجرت کرد. بغداد آن زمان تحت سلطه دولت شیعی آل بویه بود. محمد هجرت کرد و این هجرت، هجرتی سودمند و پرثمر شد.

آل بویه مجال عرض اندام به جریان تشیع را داده بود و این مجال، فرصتی مغتنم برای علمای امامیه شد. شیخ مفید که از مراجع بزرگ تشیع بود در بغداد کرسی درس داشت. شاگرد پروری از مهمترین سبک و سلوک ایشان بود و محمد بن حسن پس از هجرت، شاگرد حضرت استاد شد.

مکان تدریس ابن المعلم مسجد برائای بغداد بود، شیخ به طلاب شهریه می داد که دغدغه ی نان، آن ها را از تحصیل معارف مکتب تشیع، باز ندارد و چه سبک خوبی را به یادگار گذاشت. طولی نکشید که محمد جوان، شاگرد شاخص و مورد توجه شیخ مفید شد. در دوران او اهل تسنن به دنبال تضعیف شیعه بودند و این شبهه را وارد کردند که روایات شیعه متعارضند و شیعه از حل تعارض دستش

خالی است. متأسفانه عده ای از شیعیان ناآگاه امامیه، با این شبهه، از اعتقاد خود عدول کردند و به اهل تسنن پیوستند. در این بزنگاه تاریخی، وظیفه علما برای پاسخگویی جامع و کامل، بیش از پیش حس می شد. باید کسی می آمد و این شبهه را پاسخ می داد و حل تعارض می کرد. چه کسی بهتر از دانشمند جوان و خوش فکر؟ محمد بن حسن طوسی جوان به میدان آمد.

شیخ طوسی برای رفع شبهه و نجات شیعیان ناآگاه کتاب تهذیب الاحکام 10 جلدی را نوشت. (یکی از کتب اربعه امامیه) که دو جلد آن در زمان حیات استادش بود. برخی می گویند این کتاب در شرح کتاب المقنعه حضرت استاد است. طوسی جوان، در سن کمتر از 30 سالگی مهمترین کتاب شیعه امامیه را نگاشت. علامه حلی او را شیخ الطائفه خواند و جز او کسی این لقب را ندارد و بزرگ طائفه شیعه نام گرفتن هزاران نکته دارد.

شیخ طوسی بسیار دقیق بود. کسی که دو کتاب مهم تشیع یعنی "الاستبصار و تهذیب الاحکام" را با قلمش ماندگار کرد. با اقدامات او مکتب جعفری در مقابل اهل تسنن با افتخار، قد علم کرد و استقلال خود را تثبیت نمود. لقب "بزرگ طایفه ی شیعه"، به حق شایسته اوست. او انگیزه بالایی در تالیف کتاب داشت و بی شک به ارزش ثبت اثر و مانایی آن واقف بوده لذا آثار زیادی از وی به جای بی مانده است.

شیخ طوسی پس از سید مرتضی، شاگرد حضرت استاد، مرجع شیعیان شد و به دلیل حمله سلجوقیان و آتش زدن کتابخانه اش و عدم امنیت جانی به نجف هجرت کرد و آنجا را محل پرورش و عمق بخشیدن مکتب تشیع قرار داد.

او حدود 15 سال در نجف بود و در نهایت در منزلش که به وصیت او پس از رحلتش مسجد شد، آرمید و قرین رحمت الهی شد. زندگی شیخ الطائفه، سراسر است. هنگامی که انسان از فرصت‌ها استفاده کند و هدفش برای خدا باشد ثانیه‌ها برایش دقیقه و دقیقه‌ها، ساعت و ساعت‌ها، سال می‌شود و عمر او با برکت. این ویژگی را در زندگی شیخ طوسی به وضوح میتوان حس کرد. او از فرصت هجرت به خوبی استفاده کرد و در راه رشد و اعتلای دین کوتاهی نکرد و این چنین یادش مانا و آثارش ماندگار شد.

"الهی تَوَلَّ مِنْ أَمْرِي مَا أَنْتَ أَهْلُهُ... خدای من با من آن کن که شایسته‌ی توست!"

ص: 180

دفتر چهارم: خیال نوشت

اشاره

دفتر چهارم: خیال نوشت

ص: 181

پس کجاست؟

بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "به جای سین جیم بروی یک لیوان آب بیار!!"

لحظه ای به او خیره شد، باورش نمی شد. شاید قرار است با یک پیک موتوری بیاورند. امیر هیچ عکس العملی نشان نداد و خیلی آرام روی مبل دراز کشید. لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی با نگاه به علی کوچولو که در رختخوابش خواب بود، حرفش را قورت داد.

"آخه من براش پیامک هم فرستادم، یعنی ندیده؟ چرا اینقدر آرومه؟ شاید میخواد شوخی کنه؟ نکنه بیرون گذاشته... " با لبخند به حیاط رفت و با آهی برگشت. با دیدن امیر، دهانش باز ماند، چه راحت خوابش برده بود. همراه با نفس عمیق، دستی به صورت گرد و سفیدش کشید. با خودش گفت: "مطمئنم دیگر از خونه بیرون نمیره. آخه امشب مهمون داریم. فکر کنم باید خودم برم. آخه قیمت ها روهم که نمیدونم. اگر سرم کلاه بگذارند. اون موقع امیره که طلبکاره. چقدر بهم بود که باید مستقل بشم ولی آخه امروز؟ سر بزنگاه! خدا آبروم میره..."

آهی کشید، صدای ذهنش و غرزدن بی فایده بود؛ باید می رفت. با تصور برخورد با قصاب محله، لرزی به بدن نحیفش افتاد. صورت سرخش را در قاب چادر پوشاند و بادستان باریکش که انگار هیچ خونی در آن جریان نداشت کیف پول

چرمی مشکی رنگش را از روی میز برداشت و از خانه بیرون زد هوا گرمایش را مانند شلاق به صورت او می کوبید و آن را سرخ تر کرده بود. تازه به محل آمده و خیابان ها برایش غریب بودند. چشم هایش را تنگ تر کرد تا تابلوها را بهتر ببیند. بعد از کمی پرس و جو قصابی را پیدا کرد.

نزدیک مغازه دو گربه پشمالو زرد رنگ نشسته بودند و با دمشان مگس ها را فراری می دادند. چشمانش از حدقه بیرون زد، نمی دانست چه کند. با خود گفت: "قوز بالا قوز!" یک قدمی به عقب برگشت. آب دهانش را قورت داد. چند پسر بچه مشغول توپ بازی بودند، به سمت آنها رفت ولی ناگهان ایستاد.

یعنی با خودشان چه فکر می کنند؟ نکنه شیطنشان گل کند و گربه ها را به طرفم پرت کنند. به خودت بیا زینب! ترس دو تا گربه که اینقدر ترس نداره! از حرف زدن با آنها پشیمان شد و به سر جای قبلیش بازگشت. بال چادرش را جمع کرد و با اخم و قدمهای لرزان از کنار دو گربه با صلواتی که ترس را مخفی میکرد عبور کرد.

بوی گوشت و چربی می آمد، تصویر خود را روی شیشه مغازه دید. چادرش را روی سر محکم تر کرد. چینی روی بینی اش افتاده بود. با صدای تق و توق ساطوری اختیار چشمانش باز و بسته می شد. آهسته و با قدمهای سنگین وارد مغازه شد.

داخل مغازه کنار کاشیهای قدیمی پر از لک خون و چربی، مرد میانسالی روی یک صندلی پلاستیکی زهوار درفته آبی رنگ منتظر نشسته بود، قصاب هم روی سکوی فلزی جلوی تخته کارش تند تند راست ها را بی استخوان می کرد و استخوان ها را بی گوشت.

زینب با چشمان گرد و صدای لرزان سلام کرد. فکرش را نمی کرد یک خانم جوان، قصاب محله شان باشد. با خود گفت: "من از دو تا گربه فسقلی ترسیدم ولی این خانم سر گاو و گوسفند می برد." "خط نگاه قصاب از گوشت ها، روی صورت او چرخید. پیش بند تمیزی به تن داشت. جواب سلامش را با لبخند داد. دست سفیدش را از دستکش بیرون آورد و خود را معرفی کرد. با کمی تاخیر دستش را دراز کرد. لبخندی گوشه لبش نشست که با چادر آن را مخفی کرد. آهسته طوری که کسی صدایش را نشنود، زیر لب گفت: "ای امیر بدجنس!!"

حتما همیشه دستاش بوی گوشت می ده. چطور این بو را تحمل می کنه؟ ساطور زدن خیلی نیرو می خواد. من که در خرد کردن یک کیلو گوشت موندم. وای اگر دست هاش زیر ساطور بره؟ ابروان نازکش در هم گره خورد و گفت. "چه شغل خشنی. باورم نمیشه! من یک کیلو گوشت هم به سختی خرد می کنم. راستی چرا این شغل را انتخاب کرده؟"

خانم سلیمی که متوجه نگاه متعجب زینب شده بود، با صدای دورگه گفت: "من چند سال پیش برای کمک به شوهرم اینجا اومدم دیگر پابند اینجا شدم." "زینب آهسته و با خجالت پرسید: "حالتان از بوی گوشت و دیدن خون های دلمه شده بد نمی شود؟" خانم سلیمی نفس عمیق کشید و گفت: "خب آره. روزهای اول حالم بد می شد، ولی دیگر عادت کردم." بعد در حالی که فیله های روی میز را در کیسه پلاستیکی می گذاشت، گفت: "آبجی چند ماهی هست دیگر همسرم زمین گیر شده، مجبور شدم بمونم. غم نونه دیگر..."

کیسه گوشت را به مرد میانسال تحویل داد و با همان دستان گوشتی و چرب مقنعه قهوه ای اش را روی سر تنظیم کرد. مرد کارت بانکی اش را داد و بعد از



تسویه حساب از مغازه خارج شد. خانم سلیمی فوری شقه گوشت دیگری را که با پا در یخچال ویترونی آویزان بود، بیرون آورد و مشغول خرد کردن شد. همزمان با جدا کردن گوشت از استخوان آشغال گوشت و چربی ها را به بیرون پرت می کرد و گربه ها را خوشحال.

زینب با لبخند سفارشش را داد و کنار میزی که چرخ گوشت روی آن بود به تماشا ایستاد. با چرخش پنکه چربی گرفته بالای سرش، فکرش دور مهمانی شب چرخید، آن شب چیز جالبی برای تعریف کردن داشت. در راه به حرف های خانم سلیمی و تجربه جدیدش فکر می کرد. وقتی به خانه رسید دیگر از امیر ناراحت نبود. باید در خودش تغییر ایجاد می کرد. باید خودش را برای شرایط مختلف زندگی آماده می کرد. با خودش گفت: "من میتوانم، باید این من می توانم را قاب کنم و به دیوار بکوبم پیش به سوی تغییر." نفس عمیقی کشید بوی تغییر را حس می کرد.

ص: 185

چشمان مشکی اش با صدای آلامر گوشی باز شد. خمیازه کشداری کشید و روبروی آینه نیم نگاهی به خود انداخت. از تخت پایین آمد و با قدم های کوتاه و آهسته به سمت آشپزخانه رفت پیچ گاز را با انگشتان بلندش چرخاند. آبی به صورت کشیده و پف کرده اش پاشید.

میز صبحانه را با ظرف های زیبای رنگارنگ چید و مقدمات نهار را آماده کرد. چند تکه ظرف از شب قبل مانده بود بعد از شستن آنها، با آه بلندی خود را روی صندلی آشپزخانه انداخت. موهای بلونش دورش ریخت، شبنم های آب روی مژه های بلندش مانند الماسی می درخشید. وحیده خانم کارگر خانه پدري به يادش آمد. او همیشه صبح زودتر از بقیه بیدار بود و با لبخندی از آنها پذیرایی می کرد.

راستی چقدر سریع از آن زندگی راحت و رختخواب پر قو، به اینجا پرتاب شده بود یک ماهی از ازدواجش با علی می گذشت، همیشه آرزوی زندگی ساده و دونفره را در سر می پروراند ولی حالا دلشوره عجیبی گرفته بود. میترسید در مقابل این تغییر ناگهانی کم بیاورد. با صدای تق و تق رقص درب کتری روی گاز از روی صندلی بلند شد، چای را دم کرد و علی را بیدار .

هنوز چشمان ریز قهوه آیش نیمه باز بود، پاهای بلند و مردانه اش را روی زمین می کشید بعد از شستن صورت لاغر و پرمویش، مشغول خوردن صبحانه شد.

خمیازه میکشید و دهانش تا انتها باز می شد، اشک در چشمانش حلقه زده بود؛ زیبا، با چشمان گشاد شده به او نگاه می کرد، با لبخندی زیبا و چشمکی زیباتر گفت: "فکت از پاشنه در نیاد!!" علی لبخند کجی زد و لقمه ای قورت داد. با خوردن هر لقمه چشمانش کاملاً باز و هنگام قورت دادن دوباره بسته می شد. زیبا از حرکات او خنده بلندی کرد و گفت: "نتیجه شب زنده داری هاست ها!!!" علی با صدای بم و بلندش دستی به موی مشکی اش کشید و گفت: "نه بانوی زیبا، دیشب بکسل ماشین احمدآقا کار دستم داد." زیبا اوهم بلندی گفت و لبخندی تحویلش داد.

با بدرقه علی، در حیاط ماند. تارهای طلایی گیسوان زیبا، زیر نور خورشید می درخشید. آفتاب خودش را روی موزاییک های قدیمی سوراخ سوراخ شده، پهن کرده بود و خنکای صبح را می مکید. نگاهش به سطح لغزان آب حوض گره خورد. رقص ماهی موج هایی روی آب انداخته بود.

گلهای کوچک باغچه به آفتاب خیره شده بودند دستی به لبه های مخملی گلها کشید، نرمی پرده های مخملی خانه پدربزرگ به یادش آمد. یک بار گوشه پرده ها را قیچی کرده و دامنی برای عروسکش دوخته بود؛ بعد هم با ذوق و شوق زیاد میان کوچه عریض و طویل فرش انداخته بود. به امید دوستی که با او بازی کند. کوچه ای که آنقدر فاصله خانه ها زیاد بود که باد صدا را با خود می برد و صدا در آن گم می شد.

باغچه خانه علی گلدان کوچک حیاط پدری هم نبود. دوردیف باغچه کوچک و بزرگ درختان کوتاه و بلند که با برگ های سرسبز و میوه های رنگارنگ خود را آراسته بودند. صدای قار قار کلاغ ها، رقص گنجشک ها در بین درختان، بوی

عطر گل ها، نفس عمیقی کشید با لبخندی بر لب در خاطرات گذشته اش غوطه ور بود و خط نگاهش به نقطه‌های نامعلوم.

با صدای آژیر بلندی از کوچه خلوت کودکی به حیاط خانه علی آمد. با عجله به اتاق رفت و شالش را به سر انداخت، سرکی به کوچه کشید، نگاهش به دیوار خانه ها که با تن پوش سرخ و سفید سیمانی به هم چسبیده بودند افتاد. جمعیت زیادی اطراف خانه آقای علوی ایستاده بودند، خانم حیدری کنارش ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: خانواده آقای علوی مسافرت رفتند تا سر و صدا شنیدم فوراً به 110 زنگ زدم.

دو پلیس بلندقد و چهار شانه، جوانی لاغر با چشمان گشاد و رنگ پریده را از خانه بیرون می بردند. زیبا، با ابروان بالا رفته و دهانی باز به آنها می نگریست. دویاره یاد خانه پدری افتاد. هیچ وقت همسایه ها را در کوچه ندیده بود. کوچه ای که سه خانه بیشتر در آن نبود. دیوارهای بلند با حفاظ های آهنی و درب های بزرگ بزرگ سفید و قاب های طلایی و حیاط های به ظاهر بی سر و ته. آن روز هم صدای آژیر می آمد. همسایه پدر بزرگ در خانه فوت کرده بود، باغبان آنها که ماهی یک بار آنجا می آمد، متوجه شده بود؛ ولی باز هم هیچکس از خانه ها بیرون نیامد. زیبا هم، چون وسط کوچه خلوت فرش انداخته بود متوجه این رفت و آمدها شده بود. گاهی از آن همه سکوت کوچه وحشت می کرد؛ پرنده هم پر نمیزد.

با صدای خداحافظی خانم حیدری نگاهش به انتهای کوچه افتاد، خانه ها به هم نزدیک و برخی خانهها روی هم سوار بودند. درب های کوچک و رنگ و رورفته و پر رفت و آمد. آمد پسرهای ده، دوازده ساله با لباس های خاک آلود میان کوچه با

یک توپ چهل تیکه فوتبال بازی می کردند. گنجشک کوچکی به زمین نوک می زد که با آمدن توپ طرف آن به آسمان پرواز کرد. گربه ای با شکم بزرگ و چشمان نگران به اطراف نگاه می کرد و استخوان مرغ می جوید.

با صدای بلندگوی سبزی فروش یادش آمد باید برای اشرف خانم آش بپزد. امروز نوبت زیبا بود که برای آن پیرزن همسایه که تنها و مریض بود، ناهار ببرد. جلوی درب خانه اشرف خانم وقتی بخار آش به صورتش می خورد با خودش گفت: "همیشه آرزوی همین شلوغی ها و مهربانی ها را داشتم، کوچه ای که وقتی وارد می شوی چند سلام و احوالپرسی را پاسخ بدهی تا به خانه برسی، خدا را شکر که این جا هستم."

ص: 189

روی ستون روبروی ضریح نشسته ام و نظاره گر زیباترین تصویر جهان هستم. نسیم بهشتی چهره خسته هر بیننده ای را طراوت می بخشد. عده ای در امواج سنگین دریای متلاطم زندگی، راه را از طریق نور سبز فانوس حرم یافته اند و به این ساحل امن پناه آورده اند.

از اطراف ضریح صدای آهسته زمزمه و گریه به گوش می رسد و از فاصله ای دورتر صدای بلند مردانه ای که ختم صلوات می کند. زائری نیز کام خود را با ذکر "یا فاطمه المعصومه اشفعی لی فی الجنة" شیرین کرده است. از کنارم خانومی عبور می کند و صدای خش خش پلاستیک و بوی ناخوشایند لباسش نظرم را جلب می کند. خود را با فشار زیاد به ضریح م ی رساند و دستش را به شبکه ها قفل می کند.

گلهای اطراف ضریح که زنجیروار به هم وصل هستند و همچو پیچک مارپیچ بالارونده راه را تا رسیدن به گلهای بهشتی طی کرده اند و عطر و بوی بهشتی گرفته اند. با لمس این گلهای نقره ای و گره خوردن دست در شبکه های فولادی عطر بهشتی به انسان نیز هدیه و نور بهشتی در چهره زائران دیده می شود.

ناگهان از میان زائرین پارچه ای به سرعت به سوی سقف ضریح پرتاب می شود و کنار یکی از گلدان های بزرگ طلایی قلمکاری می افتد. گلدان هایی که لطافت و

پویایی زندگی را جلوه گر هستند. تاج طلایی بالای ضریح، چه زیبا قدرتش را به رخ زمینیان می کشد.

در پایین ضریح دختری چادر مادرش را محکم گرفته و با تعجب اطرافش را تماشا می کند و خود را روی سنگ های مرمری سُر می دهد. خانمی با سرعت از کنار او عبور می کند. پایش به پای دخترک گیر می کند، نزدیک است به زمین بخورد که تعادلش را حفظ می کند.

خانمی که با صدای آرام و دلنشین زائرین را راهنمایی می کرد، پرک به دست کنار دخترک آمد و شکلاتی به او داد و او را آرام از زمین بلند کرد. با صلوات فرستادن خانمی سرم به سوی او میچرخد. نگاه او بر روی کتیبه هاست جملات زیبا روی کتیبه ها و خط زیبای نستعلیق قلم کاری شده و آیات سوره انسان شکوه وصف ناپذیر خاندان پیامبر و ویژگی ابرار و بهشت پاداش نوید می دهد.

با دعای "یا فاطمه اشفعی لنا فی الجنة" که زینت بخش اطراف ضریح است، صدای آمین فرشته ها را می شنوم و می بینم که بانوی کرامت به شوق دیدار آغوش گشوده و زائران همچون پرندۀ ای به سوی او پر می کشند. با صدای تلق و تولوق، نگاهم به سوی صدا چرخید. پسری با کاپشن سورمه ای کنار کتابخانه حرم ایستاده است. مهرهای کوچک و بزرگ این دوستان عزیزم را زیر و رو می کرد و میخندید. با نگاه تند مادرش از این کار دست کشید و ناراحت به سقف خیره شد. نگاه من هم به سقف گره خورد. آینه کاریهای سقف، نور لوسترها را مضاعف کرده بود. پسریک با انگشتان کوچکش آینه ها را می شمرد.

سر و صدایی از پشت سرم شنیدم. خادم ها برای نظافت آمده بودند یکی از آنها کنارم آمد و من را از کنار ستون برداشت و در جامه‌ری گذاشت. نفسی تازه کردم، عطر و بوی اینجا را هیچ جا استشمام نکرده‌ام.

سلامی به دوستانم کردم و نگاهم به بالای سرم بود. دوباره منتظر نشستم تا با دست زائری از خانه ام بیرون بیایم و به تماشا بنشینم. اینجا حرم دختر موسی بن جعفر (علیه السلام) فاطمه معصومه است. اینجا باید با وضو وارد شد... اینجا حرم امن اهل بیت پیامبر (صلی الله علیه و آله) است... اینجا بوی بهشت می دهد...

ص: 192



رگ های گردن علی به اندازه یک بند انگشت باد کرده بود و گونه های چاقش میلرزید. لبان نخ مانند زیر انبوهی از تصاویر تکان می خورد. می خواست فریاد بزند ولی با آمدن مهمان ها لبش را گزید و نقاب آرامش به صورت زد و به استقبال آن ها رفت.

سارا بدون آنکه به علی نگاه کند از مهمانها پذیرایی و سفره را پهن کرد. ماهی ها با چشمان باز خود را میان سفره جای دادند همه دور سفره حلقه زدند. بوی زحم و طعم بد ماهی ها آزار دهنده بود ولی به رسم ادب چند لقمه ای را با سالاد فرو دادند.

سارا تند تند گوشت ماهی ها را از استخوان جدا می کرد و باولع در دهانش می گذشت و وانمود می کرد که خیلی راضی است و اصلاً به علی که پوزخندی عصبی روی لب داشت و عصبانیتش را با لا اله الا الله قورت می داد، نگاه نمی کرد.

دیس ماهی جلوی مهمان ها و علی تقریباً دست نخورده به آشپزخانه رفت. با رفتن مهمان ها سارا خود را به مرتب کردن ظرف ها مشغول کرد. علی با صدای بلند و لرزان از عصبانیت گفت: همه پس اندازمان را ماهی خریدی؟ آن هم از وانتی جلوی خانه؟ مرغ که داشتیم چرا دوباره از خلاقیت ها به خرج دادی؟

سارا گرهی به ابروان نازکش انداخت و رشته ای از موهای مشکی اش را دور انگشت بلندش پیچید و گفت: "چه می دونم، فکر می کردم هم راحت تر و هم ارزان تر. "صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد: "میدونی حلوا سیاه تو بازار چنده؟" منتظر جواب نماند و چشمان درشتش را به او دوخت با صدای نازک گفت: "عزیزم چیزی نشده خود تو ناراحت می کنی" بعد هم خمیازه ای کشید و شانه های نازکش را بالا انداخت و با قدمهای آهسته به سمت اتاق رفت.

دوباره علی مثل کوه آتشفشانی که گدازه هایش آماده پرتاب است، سرخ شد و با نفسهای عمیق و لیوانی آب خنک خشمش را بلعید و چند استغفر الله هم چاشنی اش کرد. خود را روی میل انداخت و غرغر کنان گفت: "آخه بار اولت نیست... بارها ماجراهای رنگ و وارنگ خلق کردی... "اتفاقات گذشته جلوی چشمشانش رژه می رفتند. ولی از صبح آنقدر آجر بالا و پایین کرده بود که توانش از دست رفت و پلکش سنگین شد و به خواب رفت.

نیمه های شب با صدای ناله ای از خواب پرید. روی مبل نشست. سارا را دید که با رنگ پریده در میان هال قدم میزند. با دیدن علی سرش را پایین انداخت و با گریه گفت: "فکر کنم مسموم شدم منو ببر بیمارستان!!"

رضا کلاهش را روی سرش کشیده بود و در صف نانوائی منتظر نوبتش ایستاده بود که پیامک "کمک به دادم برس" از طرف برادرش، روی صفحه گوشی اش ظاهر شد.

ترسید، رنگ صورتش مثل لبو سرخ شد و به سرعت از نانوائی خارج شد و به سمت خانه رفت. دلشوره داشت. یاد پیامک "کمک" دوستش افتاد که دیر دیده بود و او به کما رفته بود. هر چه تماس می گرفت، حمید پاسخ نمی داد، نگران تر شد.

قدم هایش را تندتر کرد. راه 5 دقیقه ای برایش طولانی تر شده بود. دست و پایش جان نداشت، به سختی کلید را به در انداخت وقتی داخل خانه شد، همه جا ساکت بود.

به زحمت خود را به اتاق حمید رساند، در را باز کرد. حمید را ایستاده روی صندلی دید با اشاره گوشه دیوار را نشان داد و گفت: "موش! موش!"

دفتری با کاغذهای گرم بالا و کاهی که بوی چوب سوخته هم میداد برای نوشتن هدف های آینده اش عالی بود چون وقتی بیست، سی، شاید هم چهل سال دیگر این دفتر را باز کند تا ببیند از این پله هایی که برای خودش ساختا بوده تازه بالا برود چقدر را گذرانده بوی چوب و حال خوبی که حتی هزاران کاغذ سفید به او نمی دهد. بر حال خودش بیافزاید و یا حال بد اش را تسکین دهد....

شروع کرد اولین هدف: درس خواندن با زمان بندی روزی 6 ساعت....

قبولی کنکور رشته تجربی با رتبه 1 رقمی...

ساختن زندگی رویایی با زن مورد علاقه ام....

بهترین دکتر جراحی قلب.....

داشتن 3 بیچه آزاد، آرام آراس.....

آرام داشت زیرزمین خانه قدیمی که گوشه گوشه اش برایش خاطره بود را سر می کشید تا چیزی ارزش مندی را جا نگذارد که در کمد انتهای اتاق پذیرایی صندوق مادر بزرگش که همیشه کنارش نگه می داشت...

جعبه را باز کرد... همان دفتر بود با کاغذهای کاهی که بوی چوب می دهند.

با خواندن هر خط آن گوشه ای از قلبش ترک میخورد و با خواندن خط آخر آن شیشه قلبش شکست.

همیشه مامان بزرگ آسم عمویش احمد را با بغض به زبان می آورد می گفت آرام می دانستی عمویت آسم آرام را دوست داشت؟

همیشه مرگ عمویی که محبوب همه بوده در ذهنش علامت سؤال بود؟؟؟

ولی نگاهش به روزنامه کف صندوقچه میخکوب شد. تیر خبرها جوانی 15 ساله به نام احمد در سانحه آتش سوزی مدرسه جان خود را از دست داد.

مهم ترین هدف زندگی من: در لحظه زندگی کنم و شاد باشم.... شاید لحظه ای دیگر نفسی در سینه نداشته باشم.

ص: 197

از صدای جیغ های مستانه یاسین، لبخندی زیبا بر روی لبان سرخ نسرین نقش بست و چاله بر گونه اش افتاد. به آشپزخانه رفت تا ظرف ها رو بشوید.

یاسین دور ستون می چرخید و با هر چرخشی چند نخودچی با دستان کوچک سفیدش به دهانش می ریخت، دور سوم چرخش بود که ناگهان عطسه بلندی کرد و صدای خنده اش قطع شد.... نسرین از سکوت ناگهانی دلش لرزید شیر آب را بست و به حال آمد... صورت سفید یاسین مثل لبو سرخ شده بود و به خر خر افتاده بود. چشمان گردش بازتر شده بود. دستانش را روی هوا تکان می داد.

نسرین به سمتش دوید و چند ضربه به کمرش زد. اما سرخ تر شد... یاسین بینی اش را گرفت... نسرین آهی کشید و نخودچی را در بینی یاسین دید. فوری به سمت میز رفت و موچین را برداشت سعی کرد آنرا در بیاورد. موهای طلایی یاسین را در دست گرفت ولی یاسین سرش را به عقب کشید و نخودچی از سر موچین رها شد و بالاتر رفت.

آه سردی کشید و اشک از چشمانش سرازیر شد. خدایا چه کنم. به اطراف نگاه کرد. با دیدن تلفن به سمتش دوید. شماره علی را گرفت اما صدای مردانه ای گفت. مشترک گرامی به علت عدم پرداخت... نگذاشت ادامه دهد. گوشی را روی زمین پرتاب کرد. نمی دانست چه کند. حتی فرصت نداشت در دلش به علی بدویپراه بگوید. چادرش را از روی چوب لباسی کشید، چوب لباسی واژگون شد و

روی پایش افتاد. آه بلندی گفت و لبش را گاز گرفت. از درد مانند ماری به خود پیچید ولی اهمیت نداد، فوری چادر را روی سرش انداخت و یاسین را در آغوش گرفت.

گر گرفته بود، سرش سنگین شده بود. با چشمان خیس از اشک به سمت حیاط دوید. طناب افکار منفی گردنش را فشار می داد. قلب یاسین مثل گنجشک می زد. سرخی صورتش دو برابر شده بود. به کوچه رفت. خانه نرگس خانم نزدیکترین خانه به آن ها بود.

جلوی خانه نرگس خانم ایستاد، دکمه آیفن را زد. هر چه صبر کرد کسی در را باز نکرد. چاره ای جز فریاد نداشت کمک کمک! اشکش مثل سیل از چشمانش جاری بود. بی اختیار به در می کوبید. ناگهان صدای نرگس خانم را از پشت سرش شنید، چی شده؟ نسرین رو به کرد و با اشاره به یاسین با چانه ای لرزان با کلمات تکه تکه گفت: نخودچی... بینی...! سیل اشک راه واژه ها را سد کرده بود.

نرگس خانم با عجله یاسین را از دستان نسرین کشید و با پا آویزان کرد.. چند ضربه محکم به پشتش زد و یاسین به سرفه افتاد، سرفه و سرفه و ناگهان نخودچی بیرون پرید. رنگ یاسین سفید شد و پاهای نسرین شل با لبخندی روی لب روی زمین پهن شد.

دهانش را باز باز کرده بود طوری که زبان کوچولویی که انتهای دهانش زندگی می کرد را راحت می شد دید. با دستان سفید و کوچک تپش توت فرنگی بزرگی برداشت و سریع بلعید. دوباره دستش را به سمت توت فرنگی بزرگ بعدی برد و سمت دهانش آورد که با صدای وحشت زده مادر که می گفت نخور مریض میشی دهانش باز ماند و توت فرنگی از دروازه دهانش عبور نکرد.

زهرای سریع توت فرنگی را از دست حنا گرفت و در کنار توت فرنگی های دیگر گذاشت نگاهش به برگ توت فرنگی که کامل خورده نشده بود و رنگ قرمز خشک شده دور انگشتان حنا افتاد. نفسش بند آمد، رنگ حنا سرخ شده بود و دانه هایی همچو تاول بر چهره اش هویدا شده بود. سریع از فروشنده عذر خواهی کرد. دوان دوان سمت خیابان رفت تا تا کسی بگیرد و به حنا را به بیمارستان برساند.

در راه نگاهش به حنا بود فکرش پیش مهمان های سرزده ای که بخاطرشان مجبور شده بود برای اولین.

بار با بچه ی کوچک به میوه فروشی برود. با خودش میگفت کاش سهراب برای چیزهای کوچک انقدر عصبانی نمی شد. مگر چند کیلو میوه که یادم رفت بزارم یخچال و خراب شده چه ارزشی داره که گفت تا یک ماهه میوه نمیخوره!



دلش بین مهمانی و مریضی بچه و امیر در رفت و آمد بود آمد بود که با شنیدن صدای راننده که گفت خانم رسیدیم 10 هزار تومن میشه. دست در کیفش کرد. آه سردی کشید. فهمید کیف پولش را در میوه فروشی جا گذاشته است. دنیا پیش رویش سیاه شد که راننده گفت خانم سریع برین اشکال نداره بچه لباس سیاه شده!! حنا را بغل کرد و وارد بیمارستان شد. به سمت اورژانس رفت به اولین پرستار گفت: بچم حساسیت!! لطفا یه کاری بکنید! حنا را به سمت بخش کودکان بردند. با تزریق سرم و چند آمپول کم کم رنگ چهره حنا عادی شد و خیال زهرا راحت. داشت درب خانه را باز میکرد که صدای پیامک موبایلش را شنید دختر خاله اش بود نوشته بود: زهرا جون ما امروز نمیتونیم بیایم... انشالله به وقت دیگه ببخشید... زهرا لبخندی زد و وارد خانه شد.

(دخترم\_فاطمه)

ص: 201

سرش را بالا- گرفته بود و تند تند رکاب میزد و با صدای نازک و دخترانه اش می گفت بابا تو هم دلفین تو آسمون رو می بینی؟ انگار از دریاچه پریده به آسمون و ابر شده... و مثل همیشه از لبخند و نگاه پر از عشق پدر جوابش را گرفت.

با دیدن درخت بزرگی که سایه اش تا چمنزار آن طرف جاده هم می رفت، آرام آرام سرعت دوچرخه را کم کردند... بابا با بازوهای بزرگ و قوی مردانه اش مثل گلی که از شاخه می چینی دخترک را از روی دوچرخه و بلند کرد و روی زمین گذاشت و آرام از شیب تند روبرویش پایین رفت.

پدر با دیدن قایق به ظاهر سالم ذهنش به سمت نگاه دخترش پرواز کرد. چند روز پیش بود که صدف در دست آن دختر نوازنده دیده بود. تصمیمش را گرفت. از سرایشی بالا رفت و دخترک را در آغوش کشید. گفت می روم برایت صدف بیاورم اگر دیدی خورشید خانم تا نصف تو دریاچه رفته و من نیومدم برو خونه. و دخترک چشمی گفت و منتظر شد اما پدر نیامد.

غروب ها و روزها و سالها گذشت ولی هر چه رکاب زد و به ساحل آمد، پدر نیامد و او را ندید و دوباره در آغوش گرمش غرق نشد. به اندازه 50 سال کودک و پیرو جوان دیده بود ولی او را ندید. حالا دیگر توان رکاب زدن نداشت، دوچرخه را کنار خود کشان کشان می آورد با خودش می گفت اگر هر روز بیایم شاید بابا که

از دریاچه پریده به آسمون و ابر شده را بینم. ابر بالای دریاچه عکس بابا را گرفته است.

و با این فکر طوفان دلش، ابرهای چشمش را تکانی می داد و باران سرازیر می شد. دو چرخه را کنارشیب رها کرد و به پایین رفت حتی دریاچه ای که پدر را از او گرفته بود هم خشک شده بود... آرام آرام از روی خاک نم دار دریاچه رد می شد تا به قایقی رسید که گرفتار خاک شده بود با دیدن حفره بزرگ قایق که آن روز زیر پارچه سفید پنهان شده بود سرش را روی زمین گذاشت و چشمانش را بست و دنیا پیش رویش سیاه شد. با صدای بم مردانه بابا روح از تنش جدا شد و همچو دخترکی شاد مثل همان روزهای با پدر بودن به آغوش پدر پناه برد...

ص: 203

حتی دلش نمی خواست سرش را بالا بگیرد. تند تند نفس می کشید تا استرسش فروکش کند. نگاهش به صفحه موبایلش بود و بلیط را چک می کرد که همه چیز درست باشد که چشمش به تاریخ سفر افتاد 1397/10/17

ولی تقویم تاریخ را 1398/10/18 زده بود ناگهان دیگر صداها در گوشش خاموش شد نه صدای گریه بچه کناریش را می شنید و نه صدایی که چند دقیقه ای بود داشت آقای علی مرادی را پیچ میکرد. با خودش گفت دو ساعت و نیم تو راه بودم اگر برگردم. حرف های همه ثابت می شود که یک دختر تنها نمیتواند تنها به یک کشور غریب برود.

چقدر تلاش کرده بود تا هزینه این بلیط را تهیه کند. ناخودآگاه نگاهی به زخم سر انگشتانش کرد. یاد شب بیداری ها و زحمات تایپ و ویرایش و خدمات گرافیکی و... افتاد. چقدر زحمت کشیده بود تا بتواند کمی پول برای سفرش پس انداز کند. یاد حرفهای تکراری افتاد با حرف هایی مثل حتما صلاح نبوده و اگر میرفتی اتفاقی می افتاد، خوب شد نرفتی و... خلاصه سعی می کردند قانعش کنند که دست رد به بورسیه ادامه تحصیلش در اکراین بزند. بورسیه ای که با این همه تلاش به دست آورده بود. اشک از چشمان عسلیش بر روی گونه های سبزه اش می چکید که یادش آمد چند روز پیش باد صبا موبایلش اعلان داده بود که بروز رسانی اش کند. نگاهی به اطرافش انداخت و سریع از خانمی که کنارش نشسته

بود و دستش را پایه کرده بود برای چانه اش پرسید: ببخشید خانم میشه بگین امروز چندمه ماه؟

زن با بی حوصلگی گفت دوم ماه.... طوری گفت که انگار در دلش گذشت که چطور بلیط خریده ولی نمیدونه امروز چندمه!!! با شنیدن اینکه امروز دوم نفس راحتی از عمق جان کشید. یاد داستان دور دنیا در هشتاد روز افتاد و لبخندی بر لبش نشست. با تحویل دادن ساک سبزی که گوشه هایش ساییده و کمی سیاه شده بود و گرفتن کارت پرواز تلاطم دلش را آرام نمیکرد. با خودش می گفت برای این است که کل دیشب رو بیدار بودم یا برای اینکه اولین باره سوار هواپیما میشم. شاید برای اینه که اولین باریه که تنها سفر میکنم اونم یک کشور دیگه! در فکر بود از استرس تند تند نفس می کشید که مسافری پرواز 752 به مقصد اوکراین برای ورود به هواپیما آماده باشند. با نشستن داخل هواپیما گوشه ای از استرسش کم شد. کمر بند صندلی اش را بست سرش را تکیه داد به صندلی و چشمانش را محکم بست و تند تند نفس کشید. ناگهان جهان پیش چشمش گذشت و.... سیاه شد. او هیچ وقت اوکراین را ندید. (دخترم \_ فاطمه)

ص: 205

انگشتان بلندش را روی کتاب کهنه و خاک گرفته گذاشته بود و فکر می کرد. به ناخن هایش نگاه کرد. گاهی به خاطر انگشتانش مسخره می شد. اما بیشتر اوقات دوستانش دست های او را به دستهای یک پیانیست و یا جراح تشبیه می کردند و او از این تعریف بال در می آورد و خود را در سالن کنسرت یا اتاق عمل تصور می کرد.

به اطراف نگاهی انداخت نگران بود که روشنایی چراغ کوچکی که خنجری به دل تاریکی زده است، همه را بیدار کند. از اینکه او را ببینند می ترسید چون پدر بزرگ وسایل قدیمی اش را مثل گنج با ارزش دوست داشت و حساس بود. همین حساسیت بیش از حد پدر بزرگ حس کنجکاو او را تحریک کرده بود. بالاخره توانسته بود در دل تاریکی شب گنجینه پنهان را در گوشه زیرزمین پیدا کند.

کتاب پزشکی قدیمی زیر دستانش بود. به مطالب کتاب فکر می کرد، کمی استرس گرفته بود، با خودش می گفت: نکند درست باشد؟ نکند مریضی بدی داشته باشم؟ آخر این کتاب چاپ قدیم است شاید مطالبش درست نباشد..!

ماکروسفالی: ماکروسفالی یا بزرگی سر به حالتی گفته می شود که در آن اندازه از حالت طبیعی بزرگتر است. ماکروسفالی در بیش تر موارد، خوش خیم یا بی

زیان است. در موارد دیگر ماکروسفالی می تواند نشانه یکی از وضعیت های پزشکی نظیر سندرم های ژنتیکی یا تومور باشد. تومور!

با خودش گفت: اگر سر رشد کند و دائم درد داشته باشد مریضی بدی است... ولی سر من از وقتی یادم هست همینقدر بزرگ و آبرو بر بوده و درد هم ندارد.

همیشه به دلیل بزرگی سرش مادر مجبور می شد کلاه بزرگی برایش ببافد. چقدر بچه های کوچ و مدرسه مسخره اش می کردند... گرهی بر ابروانش افتاد اما کمی بعد با خودش گفت: مهم نیست کسی چه می داند شاید برای این بزرگی سَرم هست که همیشه نمره هایم بیشتر از دیگران است چون مغز بزرگ تری دارم...

هنوز با خودش درگیر بود و فکرهای زیادی در سرش می چرخید که صدای مادر را از پشت سرش شنید...

پایان

ص: 207

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می‌شود.

برای خدمت‌رسانی بیشتر شما هم می‌توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک می‌گوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه‌ای قائمیه )

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

